oh my God provide me
a brilliant success in
the Examination

Ashu
16/[illegible]/29.

# بہارِ سخن

کتابِ درسی فارسی برای دانشجویانِ بی۔ اے سال دوّم و سوّم

دانش گاہ

کشمیر یونیورسٹی میں بی۔ اے فائنل امتحانات کا

# فارسی نصاب

کپور برادرس بکسیلرز لال چوک سری نگر

ناشر:- کپور برادرس۔ لال چوک سرینگر

oh, my God give brillint success in III year Examination with 1st division.

بارِ اوّل

قیمت:- آٹھ روپے

# فهرست

## حصّهٔ نثر

| صفحہ | مضامین |
|---|---|
| | ۸- انتخاب از آثار علی دشتی :- |
| ۱۰۲ | ۱- از کتاب ایّام محبس ... |
| ۱۰۲ | ۲- مرگ مادر ... ... ... ... |
| ۱۰۷ | ... ... ... ... |

## حصۂ نظم

### قصائد



### غزلیات

| صفحه | مضامین |
|---|---|
| ۱۳۴ | ۲- سلمان ساوجی :- |
| ۱۳۴ | ۱- بیاکه بی لب لعل تو کار من خام است ... ... |
| ۱۳۵ | ۲- عاشق سرمست را با دین و دنیا کار نیست ... ... |
| ۱۳۶ | ۳- در ازل عکس می لعل تو در جام افتاد ... ... |
| ۱۳۶ | ۳- خواجه حافظ شیرازی :- |
| ۱۳۶ | ۱- دوش وقت سحر از غصّه نجاتم دادند ... ... |
| ۱۳۷ | ۲- فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم ... ... |
| ۱۳۷ | ۳- بالا بلند عشوه گر سرو ناز من ... ... |
| ۱۳۸ | ۴- کمال خجندی :- |
| ۱۳۸ | ۱- زاهدان کمتر شناسند آنچه مارا در سر است ... ... |
| ۱۳۸ | ۲- قدحی بیار ساقی که ز توبه شرمسارم ... ... |
| ۱۳۹ | ۳- لب می گزد چو چشم گشایم به دیدنش ... ... |
| ۱۳۹ | ۵- وحشی بافقی :- |
| ۱۳۹ | ۱- ابروی تو جنبید و خدنگی ز کمان جست ... ... |
| ۱۴۰ | ۲- ترسم درین دلهای شب از سینه آهی سر زند ... ... |
| ۱۴۰ | ۳- روزی این بیگانگی بیرون کند از خوی خویش ... |
| ۱۴۱ | ۶- فروغی بسطامی :- |
| ۱۴۱ | ۱- یک شب آخر دامن آه سحر خواهم گرفت ... ... |
| ۱۴۱ | ۲- شاهد بکام و شیشه بدست و سبو بدوش ... ... |
| ۱۴۲ | ۳- خوش آنکه حلقه های سر زلف واکنی ... ... |

| مضامین | صفحہ |
|---|---|
| مثنویات :- (۱) انتخاب از مثنوی مولانا جلال الدین رومی :- | ۱۵۱ |
| ۱- عشق ... ... ... ... ... | ۱۵۳ |
| ۲- نیستی ... ... ... ... ... | ۱۵۳ |
| ۳- تعصّب ... ... ... ... ... | ۱۵۴ |
| ۴- جبر ... ... ... ... ... | ۱۵۴ |
| ۵- زبان ... ... ... ... ... | ۱۵۵ |
| ۶- ترک شہوت ... ... ... ... | ۱۵۵ |
| ۷- حلم ... ... ... ... ... | ۱۵۵ |
| ۲- انتخاب از مثنوی شاہنامہ نوشتۂ فردوسی طوسی :- | ۱۵۷ |
| ۱- شب ... ... ... ... ... | ۱۵۷ |
| ۲- نادان ... ... ... ... ... | ۱۵۸ |
| ۳- سخن نرم ... ... ... ... ... | ۱۵۸ |
| ۴- چرخ بازیگر ... ... ... ... | ۱۵۹ |
| ۵- نیکوئی ... ... ... ... ... | ۱۶۰ |
| ۶- ہشیار باش ... ... ... ... | ۱۶۰ |
| ۷- کوشش ... ... ... ... ... | ۱۶۱ |
| ۸- با خردمندان نشین ... ... ... ... | ۱۶۲ |
| ۹- سنگ دل .. ... ... ... | ۱۶۲ |
| رباعیات :- ... | ۱۶۳ |
| ۱- ابوسعید ابوالخیر ... ... ... ... | ۱۶۵ |
| ۲- مسعود سعد سلمان .. ... ... ... | ۱۶۶ |
| ۳- عمر خیام ... ... ... ... | ۱۶۶ |
| ۴- سنائی غزنوی ... ... ... ... | ۱۶۷ |
| ۵- فیضی دکنی ... ... ... ... | ۱۶۸ |
| ۶- ڈاکٹر اقبال لاہوری... ... ... ... | ۱۶۸ |

# حصّۂ نثر

# انتخاب
## از
# آثارِ میر سیّد علی ہمدانی شاہِ ہمدان رح

# ۱ رسالۂ مناجات

الٰہا! ملکا! پادشاہا! روی دلِ ما را بتشریف سرّ آیتِ اشرح لی صدری در اشعۂ آفتابِ کبریا منوّر دار و بلبلِ زبانِ حالِ ما را باستمدادِ عنایتِ حضرتِ صمدیّت ناطقِ وقت گردان......!

جراحتِ ہر دلِ ریشی بمرہمِ شفای رحمت توانائی دہ!

ای دستگیرِ بیچارگان! و ای مرحمت پای مُزد ہر آوارگان!...

ای آثارِ نفحاتِ لطفت، سرمایۂ ہر فتوحی! و ای ہبوبِ نسماتِ وصلت، راحتِ جانِ ہر مجروحی! ای نسیم صبحِ وصالت، امیدگاہِ سوختگانِ آتشِ فراق! و ای زلالِ دریای افضالت، حیات بخشِ خستگانِ بادیۂ اشتیاق! ای سوابقِ لطافتِ عنایتت، دستگیرِ ہر بی قدری! و ای لطایفِ عفوِ بی غایتت، عذرپذیرِ ہر بی عُذری!

کریما! پادشاہا! بآبِ دیدۂ مہجورانِ بادیۂ محنت و حرمان، و بسوزِ سینۂ

رنجوران بادیۂ محنتِ ہجران، کہ اقوال و افعالِ مارا، از ناشایست و نابایست، مصون و محفوظ دار! پردۂ ادبارِ پندار، از راہِ این ضعیفانِ بی مقدار، بردار! آئینۂ دلِ مارا، بہ صیقلِ عنایت، از ادناسِ غبارِ اغیار، پاک گردان! گریبانِ لباسِ غفلت را، بہ صولتِ انوارِ ہدایت، چاک گردان! . . . . .

الٰہی! نواختۂ لطفِ تو ہرگز نمیرد، و انداختۂ قہرِ ترا کس نتواند کہ برگیرد۔

الٰہی! سوختگانِ آتشِ ہجرانیم، بہ نسیمِ عنایت، سوختگانِ خود را بنواز! سر گشتگانِ بادیۂ حرمانیم، کارِ ما بساز!

الٰہی! رنجورانِ امراضِ عنایتیم، شربتی دہ! مجروحانِ ضروبِ بلائیم، مرہمی نہ!

الٰہی! افتادگانِ چاہِ طبیعتیم، بہ عنایتِ بی غایت دست گیر! استادگانِ آستانۂ ذلتِ ندمِ قطیعتیم، عذرِ ما بپذیر!

الٰہی! بہ حرمتِ مسالکِ عبودیت . . . و بہ حرمتِ سرافگندگانِ بیابانِ حیرت . . . . و بہ حرمتِ رندانِ خراباتِ عشقت کہ شبانگاہ خلوت کمندِ شوق و محبت بجز بر کنگرۂ شوقِ احدیت نینداختہ، و بہ حرمتِ مقامرانِ پاکبازان درگاہت کہ در قمارخانۂ عشقت نقدِ دوکون را بہ یک ضرب درباختند . . . . کہ جمیعِ مرادات دینی و دنیاوی مارا بمقتضای دریای الطافِ رحمانی برآوردہ خیر گردانی! . . . . .

ای دانندۂ رازِ نہانی! و ای پیدا کنندۂ گنجہای حقایق و معانی!

ای حلیمی کہ مکوّناتِ سرایرِ ضمایر ہمہ دانی! ای کریمی کہ بہ فیضِ رشحۂ دریای جودِ جبرِ کسر ہمہ توانی!

الٰہی چنانکہ بہ کلیدِ عنایت درِ خزانۂ رحمت کشادی، و بہ مقتضای جود تاجِ وجود بر سر نہادی، بکمالِ وصلت، کہ قفلِ محبتِ دنیای غدّار، بہ عنایتِ بی علّت، از دلہای این شکستگانِ تیرۂ غفلت بردار و نظرِ رحمت از حالِ ما دریغ مدار! . . . .

الٰہی! در شبِ وحشتِ گور رشحۂ غفور افیض سحابِ کرم مُونس وپناہِ ما گردان و در روزِ نشور روی امید ما بشوی قبایحِ افعالِ ما سیاہ مگردان!...

# ۲- ذخیرۃ الملوک

ای عزیز! بدانکہ حقّ، جلّ وعلا، آدمی را از دو حقیقت آفریدہ است، یکی صورتِ ظاہر، دویم سیرتِ باطن۔ صورت را خَلق گویند وسیرت را خُلق خوانند و ہر یک را ازین دو حقیقت حسنی وقبحی ہست۔ چنانکہ حُسنِ صورت کامل نہ باشد مگر بتناسب جمیع اعضاو ظاہر از چشم و ابرو و رخسارہ ولب و دہان و دست و پای و قامت، ہمچنین حُسنِ سیرت، کہ آن را حسن خُلق خوانند، کمال نیابد مگر باعتدالِ صفاتِ حمیدہ چون علم وحکمت وتقویٰ وسخاوت وشجاعت وحلم وتواضع و اناءت و عفّت وعدل۔ این صفات از حدِ افراط وتفریط بیرون است زیراکہ ازین صفات ہر کدام کہ بحدِ افراط یا تفریط رسد قبیح وشینِ جمالِ سیرت گردد۔ ہمچنانکہ طرفِ افراطِ سخاوت را اسراف وتبذیر خوانند، ہمچنین، طرفِ تفریط را امساک وتقطیر گویند، وہر دو طرف مذموم است ونقصانِ حسنِ سیرت است۔ وکمالِ حسنِ سیرت در حدِ اعتدال است میانِ افراط وتفریط، و در ہمہ صفات ہمچنین می دان۔

پس حُسنِ سیرت کہ آن را حُسنِ خُلق خوانند، عبارت است از ہیاتی در نفس، کہ بہ واسطہ آن تقرّبِ شخص بہ حدِ اعتدال آسان گردد وجمعی از جہاّل ملاحدہ وزنادقہ از کلالتِ بصیرت، این معنی فہم نہ کردند، واز غایتِ غباوت گمان بردند کہ حُسنِ خلق آنست کہ صفاتِ شہواتی وغضبی، کہ منشاءِ صفاتِ ذمیمہ ومصدرِ اخلاقِ ردّیہ اند، از باطن منقطع گردد، واین ممکن نیست، و اشتغال برفع آنجا انہا الست آن ممکن نیست،

تضییع وقت است پس استرسالِ عنانِ نفس در میدانِ اباحت روا داشتند و اوامر
و احکام و حدودِ شرع وا پس گذاشتند و در تیهٔ ضلالت گم گشتند و خلقی را از پی دولتانِ
جاهل بر پیِ خود گمراه کردند . . . ونزد اهلِ بینش و اربابِ بصیرت امکانِ تغیرِ صفات
و ردِّ آن، از مهاویِ افراط و تفریط به حدِ اعتدال، بدلایلِ عقلی و نقلی مبرهن گشته
است، و اگر نه چنین بودی جمیعِ نصایح و مواعظ باطل شدی و همه سیاساتِ شرعی و
تأدیباتِ نبوی عبث بودی. رسول علیه السّلام میفرماید که حَسِّنُوا اَخلاَقَکُم یعنی خُلق هایِ
خود را نیکو گردانید. و قوّتِ شهوت و غضب اگرچه از صفاتِ مهلکه اند اما بقاءِ قاعدهٔ بنیهٔ
انسانی بوجودِ ایشان منوّط است. اگر قوّتِ شهوت نه باشد، جذبِ غذا که مادّهٔ حیاتِ
انسانی است، از هیچ قوّتِ دیگر متصوّر نه شود. و اگر قوّتِ غضب نه باشد دفعِ اسبابِ
هلاک به، هیچ قوت دیگر ممکن نه گردد. ولی این دو قوّت را حُسنی و قبحی و صلاحی و فسادی
است. قبح و فسادِ این قوی افراط و تفریط است و حُسن و صلاحِ ایشان حدِ اعتدال
است . و حدِ اعتدالِ این دو صفت آنست که بآدابِ شرع مؤدّب گردند و حرکت
و سکونِ ایشان بموجبِ فرمان و رضایِ خداوندی باشد. و طالبانِ سعادتِ اُخروی
مأمورند که این صفات را از مهلکهٔ افراط و تفریط بدین مقام باز دارند نه بدان معنی
که مادّهٔ آن را بکلی از باطن قلع کند، و این معنی ناممکن است و از ینجاست که حق
جلّ و علا فرمود که وَالْکَاظِمِینَ الْغَیْظَ و نفرمود که وَالْقَالِعِینَ وَالْفَاقِدِینَ بیان فرمود
که کمالِ وجودِ این صفات است به حدِ اعتدال نه قمعِ آن. و چنانکه درحقیقت در دانهٔ
خرما و انگور قوّتی تعبیه کرده اند که بتدریج و تربیت آن دانه درختی مثمر گردد، همچنین
در وجودِ مؤمن سرّی ودیعت نهاده اند که ممکن است که مؤمن بواسطهٔ تأیید و عنایت
و ملازمتِ ترتیب بدرجهٔ حکمت و ولایت رسد.

وخلق در قبولِ تاثیرِ تربیت و تغییر برسه مرتبه اند. مرتبهٔ اول: طفلی که

هنوز از باطل تمیز نه کرده باشد و نیک از بد نه دانسته و آئینه دلِ او به غبارِ رائیِ فاسده و ظلماتِ اعتقاداتِ باطله تاریک نگشته و نفسِ او بر متابعاتِ شهوات مستمر نه شده۔ دلِ این چنین کس به نصیحتِ ناصح زود متأثر گردد و ارشادِ مرشد به آسانی در باطنِ او رسوخ یابد۔ مرتبۂ دوم: آن که نیک از بد تمیز کرده باشد اما به سببِ غلبۂ شهوات بر کارِ خیر ملازمت نمی تواند کرد و رنجِ طاعت نمی تواند کشید ولی بتقصیرِ خود معترف است۔ امرِ این کس به یک درجه مشکل تر از اول است زیرا چه این را اول قلعِ مادۂ فساد از باطن می باید کرد آنگاه غرسِ صفتی کرد که او را بر عبادت و صلاح معتود گرداند۔ مرتبۂ سوم: شخصی که برائی فاسد و اعتقادِ باطل نشو یافته باشد و آن باطل را حق تصور کرده و آن بد را نیک دانسته و به اظهارِ شرور مباهات نموده۔ و امرِ این کس مشکل ترینِ امور است و کوه به ناخن کندن و آهنِ سرد کوفتن به عقل نزدیک تر است از ارشاد و اصلاحِ این چنین کس، و در امثالِ عرب گفته اند که... سخت ترین عذابی ادیب را ادب آموختنِ گرگ است۔

ای عزیز! نزدِ اہلِ تحقیق حسنِ خلق صحتِ رُوح و دل است، چنانکه هر عضوی را از اعضای آدمی صحتی و مرضی هست و علامتِ مرضِ هر عضوی آنست که صدورِ آن فعل، که مخصوص است بدان عضو، از و متعذر شود، چون چشم از دیدن و گوش از شنودن و زبان از گفتن، همچنین خاصیّت و قوّتِ دل، معرفت و محبتِ حق است۔ و نشانِ مرضِ دل آنست که از خاصیّتِ خود باز ماند و از قوّتِ خود متنفّر گردد و محبتِ محبوباتِ رسمی و مألوفاتِ صوری بروی مستولی شود۔ و مثالِ این کس چون بیماریست که به واسطۂ استیلای مرض از طعام و شراب متنفّر شود و بر خوردنِ گِل و قاک، که سببِ هلاک است، حریص گردد۔ و هر که این معنی محقّق گرداند بداند که دلهای بیشتر خلق بدین بیماری گرفتار است اِلّا ما شاءَ اللّٰه۔ و از آن خبر ندارد تا چون این بیماری به هلاکتِ ابدی انجامد و کشفِ غطا به ورودِ اجل حاصل شود، آنجا بداند که این بیماری بود که ایشان را به

ہلاکِ ابدی کشید و خبر نداشتند۔ و بعضی کہ ازین بیماری خبردار گشتند طبیبِ حاذق نیافتند۔ و اطبّاءِ امراضِ قلوب، علماءِ دین و مشایخِ اہلِ یقین اند۔ و چون علماء و مشایخِ این روزگار از ہمہ بیمارتر اند معالجۂ دیگری چگونہ کنند و چون آنہا کہ راہبرانِ دین اند خود راگم کردہ اند دیگری را چون براہ آرند۔ و بعضی از خسیس ہمتان کہ حوصلۂ ریاضت و قوّتِ مخالفت نفس نہ داشتہ اند اگرچہ طبیب یافتہ اند اما چون طاقتِ تلخی روا نداشتند از معالجہ دست برداشتند ازین سبب طبیبانِ دین دامن ہمّت ازین تر دامنان درچیدند و روی در ثوابِ غیرت کشیدند و حقایقِ علوم دین از میان خلق مندرس گشت و انوار ارشاد منطفی شد و اعلام آدابِ عبودیّت از میانِ جُہّالِ بی ادب برخاست و ہواپرستانِ زمانہ این مرض فراموش کردند و انکار علم معنوی روا داشتند و بر محبت جاہ و مال تکالب کردند و در طلب شہوات و لذات، دینِ خود بباد دادند۔ و آن طائفہ کہ صلحا و ابرار روزگار اند سرمایۂ عمر بر ملازمت اعمالی کہ بہ صورت عبادت و در حقیقت رسم و ریا و عادت است، درباختند، و این جملہ از علاماتِ امراض معنویست۔

امارات
اما علامتِ ظہور صحتِ دل آنست کہ داعیۂ معالجہ بر باطن طالب سعادت غالب گردد و از سر انصاف و شفقت در غلبۂ علّت نظر کند و مادّۂ ہر علّت را بضدِّ آن معالجہ کند چنانکہ مرضِ بخل را بہ بذل، و حرص را بہ قناعت، و کبر را بہ تواضع، و غضب را بہ حلم، و جہل را بہ علم، و حسد را بہ نصیحت، و ریا را بہ اخلاص (مکر / فریب)۔ و در معالجہ از رعایتِ حدِ اعتدال غافل نہ باشد چہ ہمچنانچہ این صفات مرض دل است اضدادِ این صفات ہم بیماری دل است و صحتِ دل در اعتدال است میانِ این صفات و اضداد آن و ترجیح احد الجانبین موجب میل دل است، و میلِ دل حجاب است از حضرتِ صمدیت و ہرچند این میل بیشتر حجاب محکمتر و صراطِ مستقیم کہ در فاتحہ میخوانی حقیقتِ این اعتدال است و صراط جسم روح این صراط است و حقیقت این اعتدال از

دو اطراف

دل کا تعصب

موی باریکتر و از شمشیر تیز تراست، و هر که در دنیا بدین صفات استقامت یافت فردا بران صراط چون برق خاطف گذرد و هر که امروز طلب استقامت نه کرد آنجا بر صراط راه نیابد. نظم

ای که در دنیا نه رفتی بر صراطِ مستقیم | در قیامت بر صراطت جای تشویش است و بیم
قلب زراندود نستانند در بازارِ حشر | خالصی باید که از آتش برون آید سلیم

و بسبب صعوبت و دقّت و حدّت این صراط در روزی هفده بار بر جهانیان فرض گردانیده اند که اِهْدِنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ بگویند. و چون هیچکس در استقامتِ این صراط از میلی خالی نیست لاجرم هیچکس را از ورودِ آتشِ دوزخ چاره نیست و ازین جهت حضرت صمدیّت در قرآن فرمود . . . که هیچکس نیست که اورا در دوزخ ورود نخواهد بود بلکه همه را در دوزخ حاضر خواهیم کرد و بعد ازان پرهیزکاران را که آئینه دل از غبار میل بغیر نگهداشته باشند به سعادت نجات و فلاح مشرّف گردانیم و هوا پرستان تیره روزگار را در آنجا بمانیم. ونقل است که ابو میسره قدس سرّه، از اکابرِ تابعین بود، مدت سی سال پهلو بر زمین ننهاد و چون شب در آمدی تا روز بر خود نوحه کردی، و رخسارهٔ مبارکش از بسیار گریستن ریش گشته بود. روزی مادرش گفت: "ای فرزند! از خوردی تا این غایت از تو هیچ گناه نیامد و همه عمر در طاعت و ریاضت گذاشتی و حق، جلّ و علا، ترا به شرفِ اسلام و علم مشرّف گردانیده است، این چندین نوحه چرا میکنی؟" گفت: "ای مادر! چون نوحه نه کنم که حق، جلّ و علا، مارا خبر داده است که همه به دوزخ در خواهید آمد و نمی دانم که من از آنها خواهم بود که از آنجا نجات یابند یا نی." و این از آن گفت که حقیقتِ استقامت به رفتن صراط عدالت مقدورِ نوعِ بشر نیست، مگر بتوفیقِ عنایتِ ربّانی و تائیدِ عنایتِ یزدانی. فی الجمله هر که آئینهٔ سرّ خود را از خبائث اخلاقِ ذمیمه پاک گرداند و خلیفهٔ روح را به تحلّیِ

صفاتِ حمیده تجلّی کرد، به حدِّ استقامت نزدیک شد و بقدرِ تحصیلِ این کمال، جوازِ صراط بر خود آسان کرد۔

و امّهاتِ اوصافِ کمالی، که اصولِ مکارمِ اخلاقِ انسانی است، ده است و مجموعِ صفاتِ حمیده ازین ده صفت متفرّع میگردد۔ و آن علم است و حلم و حیا و سخاوت و تقوی و شجاعت و عدل و صبر و صدق و یقین، و کمالِ این صفات بجز ذاتِ مطہرِ حضرتِ محمدی را نبوده و ہر کس را از انبیاء و اولیاء و صلحا و علماءِ دین بقدرِ حصولِ این حقائق با روحانیت احمدی رابطهٔ معنوی ثابت میگردد و آن رابطِ وسیلتِ قربت بحضرتِ صمدیّت می شود و ہر که بخلایق کمالِ این صفات متحقّق گردد ذاتِ شریفِ او منظورِ نظرِ الٰہی و برگزیدهٔ عنایتِ ذاتِ نامتناہی است، ملکی است در صورتِ بشر، یگانهٔ روزگار و مقتدای اہلِ دہور و اعصار است و ہر که وجودِ خبیثِ او از فضایلِ این صفات عاری و احکامِ اضدادِ آن در نہادِ او جاریست، شیطانِ لعین است در کسوتِ انسانی ظاہر شده و بمکایدِ اغراء و اغوا مفتنِ عباد و مخربِ بلاد گشته، و مستحقِ طرد و بعد است چنانکه اوّل مستحقِ محبّت و قرب است۔

ای عزیز! نزدِ اربابِ قلوب و اہلِ تحقیق، حُسنِ خُلق عبارت از ایمان است، و سوءِ خُلق، عبارت از نفاق، و ہر یک را ازین دو صفت، معیاری و محکّی است، و حق، جلّ و علا، محنتہایِ دنیوی را محکِ امتحانِ حُسنِ خلقِ محبانِ آنحضرت گردانیده است . . . ہر که در موقعِ محبت و جفا بر اثباتِ قدمِ وفا اقدام نماید و ظہورِ سوابقِ قضا را به نزلِ روح و رضا پیش آید، از مومنانِ صادق و موحّدانِ سابق است، و خلعتِ حُسنِ خلق و تشریفِ مکارمِ اخلاق قامتِ معنویِ آن مقبل مقبول را لائق۔ و بجہتِ تعیینِ محکِ این امتحان بود که رسول علیه السّلام میفرمود که . . .

مؤمن درمیانِ پنج سختی روزگار می گذارند، اوّل، مؤمنی که بروی حسد می کند، دوّم، منافقی که او را دشمن می دارد، سوّم کافری که با او جنگ می کند، چهارم، شیطانی که می خواهد که او را گمراه کند و او مخالفتِ او می کند، پنجم، نفسی که هر لحظه او را به هوای نفسانی می کشد و او نفس را بموجبِ فرمانِ حق باز می دارد۔ و تحملِ این سختی ها وسیلتِ سعادتِ ابدی و پادشاهیِ سرمدیِ او می گردد۔ شیخ ابوبکر ورّاق ترمذی، قدس اللہ سرہ، گفتی . . . هر که عنانِ اعضا در شهوات فرو گذارد بتحقیقت تخمِ درختِ حسرت و ندامت در دلِ خود میکارد و رسوائی و گرفتاری که بر آنست در مجمعِ قیامت بر دارد۔ وهب بن ورد، که از اکابرِ تابعین است، میفرمود . . . هر که شهواتِ دنیا میخواهد گو نفسِ خود را مهیّا گرداند بکشیدنِ خواری و رسوائی در دنیا و آخرت۔

روایت است که چون عزیزِ مصر، زلیخا را به سببِ اظهارِ محبّتِ یوسف علیه السّلام طلاق داد هر که نامِ یوسف بر زبان راندی زلیخا هر چه حاضر داشتی بدو دادی، تا چنان محتاج شد که بر سرِ راه نشستی و گدائی کردی۔ و چون یوسف علیه السّلام به پادشاهی رسید و او را عقد کرد گفت: "ای یوسف! مرا درین واقعه تجربهٔ عظیم افتاد۔" گفت: "بگوی" گفت: "تحقیق کردم که شومیِ حرص و هوا پادشاهان را به بندگی می اندازد و یمن و اقبالِ صبر و تقویٰ بندگان را به پادشاهی می رساند"۔ و تقویٰ اسمی است که جمیعِ صفاتِ حمیده را شامل است و متّقی کسی را گویند که خود را به جمیعِ اوامرِ شرعی مأمور گردانیده و از جمیعِ نواهی اجتناب کرده باشد، و این چنین کس از مقرّبانِ حضرتِ صمدیّت است که اِنَّ اَکْرَمَکُمْ عِنْدَ اللّٰہِ اَتْقٰکُمْ۔ و از انجاست که چون از عایشه رضی اللہ عنها از خُلقِ رسول علیه السّلام پرسیدند . . . فرمود که خُلقِ رسول علیه السّلام قرآن بود، یعنی هر چه حضرتِ صمدیّت در قرآن بدان امر فرموده است رسول علیه السّلام آن را خُلق و عادتِ خود گردانیده بود چنانکه از آن نمی شگفتی و هر چه حق،

عزّ اسمہ، در قرآن ازان نہی فرمودہ است از آن بیگانہ گشتہ بود کہ آن را می توانست دید و ازین جہت بود کہ ہر گاہ کہ حضرتِ رسالت را علیہ السّلام اندوہی رسیدی گفتی: "یا بلال! اَرِحْنا یا الصّلوٰۃ: ای بلال ما را ازین اندوہ باز رہان و بہ نماز راحت دہ۔" راحتِ خود را در بندگیِ حق جُستی و روشنائی چشم در نماز یافتی۔ و امروز کسانی کہ خود را مسلمان می خوانند راحت در معاصی می جویند و روشنائی چشم در محظورات می یابند و بہ زینتِ زنانہ مباہات می کنند . . . و لقلقۂ زبان را ایمان دانستہ و رسوم عوام کالانعام را اسلام تصوّر کردہ۔ بیت

سرِّ عشق از سرِ زبان دُور است | شرح این آیت از بیان دور است
ہر خسی کی رسد بہ اوجِ کمال | طالبِ تام ازین نشان دور است
ای بحرص و ہوا کمر بستہ | این حکایت ازان میان دور است

حضرتِ رسالت صلی اللہ علیہ وسلم می فرماید کہ . . . ہر گاہ کہ خدائی، عزّ و جلّ، بہ بندہ ای نیکی خواہد آن بندہ را بہ عیب ہای خود بینا گرداند۔ پس نشانِ سعادتِ بندہ آنست کہ بہ عیب ہای خود کہ آن دین است بینا گرداند زیرا کہ تا آن عیب ہا را نداند و نہ بیند نفس خود را از آن نقصان پاک نتواند کرد۔ و این چنین کسان در ہر روزگاری اندک باشند۔ و بیشتر خلق بہ عیب خود جاہل اند و بہ عیبِ دیگران عارف از انکہ غلبۂ رمد، غلبۂ شہوات و غمش لذات دیدۂ بصیرتِ خلق را پوشیدہ است و موانعِ مالوفاتِ حسی و حواجزِ محجوباتِ نفسی میانِ عینِ انصاف و رذایلِ اخلاق حایل گشتہ۔

طالبان کہ بقدمِ صدق قطعِ عقباتِ صفاتِ نفسانی می کنند و بہ مصاقلِ تزکیہ آیینۂ دل از خبائث اوصافِ ردّیہ پاک میگردانند متفاوت اند۔ بعضی اندکہ وجودِ شیخِ کامل ناصح را آیینۂ روزگارِ خود سازند و از ہر چہ شیخ ایشان را بہ نظر

تحقیق منع فرماید ازآن اجتناب کنند، و این نوعِ تصرّف شیخ راشاید که با حکام شریعت عالم باشد و به آدابِ طریقت عارف و بر اسرارِ حقیقت واقف ـ و وجودِ این چنین شیخ درین روزگار عزیز و کم یافت است، ازین سبب بیشتر طالبان در تیہۂ غفلت وجہالت سرگشتہ اند و راہِ مطلوب گم کردہ از مقصود محروم ماندہ ـ وجمعی کہ از ادراکِ وجودِ مقتدای عارف عاجز گشتند، بصیرِ متدیّنِ مشفقِ ناصح طلب کردند و اورا بر نفسِ خود نگاہبان گردانیدند تا ملاحظۂ نقایصِ افعال و احوالِ ایشان می کند و ایشان را از آفت اوصافِ ذمیمہ آگاہ میگرداند ـ چنانکہ عمر رضی اللہ عنہ پیوستہ از حذیفہ رض وسلمان رض و ابوذر رض وغیرہم از عیوبِ صفاتِ خود پرسیدی گفتی ..... رحمتِ خدای بر آن مرد باد کہ عیبہای مرا بمن ہدیٰ آورد ـ و این چنین دوستان و برادرانِ دینی کہ عیب این کس را بی شائبۂ غرض وحسد و مداہنت کما ہو حقہ ادا کنند، ہمہ کم یافت و نادر اند ۔ بیت :

دریغ این درد را مرہم ندیدم امید وصل بود آن ہم ندیدم
از آن کارم سست است بنیاد کہ عہدِ دوستان محکم ندیدم

وقوم دیگر وجودِ عامۂ خلق را آئینۂ روزگارِ خود سازند. . . . و ہر فعل و قولِ نامرضی کہ از خلق مشاہدہ کنند نفسِ خود را از آثارِ خباثتِ آن پاک گردانند ـ در خبر است کہ از عیسیٰ علیہ السّلام پرسیدند کہ ادب از کہ آموختی ؟ گفت : "از بی ادبان ـ "گفتند : "چگونہ ؟" گفت : "ہرچہ از جہّال در نظرم ناپسندیدہ آمد از آن اجتناب کردم ۔" وجمعی از طالبان صادق بدین مقدار اکتفا نکردند بلکہ عداوتِ اعداء را غنیمت شمردند، دانستند کہ نظر دوست عیب پوشد و دیدۂ دشمن ہمہ در عیب جوئی کوشد پس السنۂ دشمنان را شاہدِ افعال و اقوالِ خود کردند و نقائصِ دینِ خود را از زبانِ اعداء باز یافتند و در ازالتِ آن کوشیدند و از اہتمام بر ہم دینی بر حقد

وانتقام و عداوتِ عدو نه پرداختند.

نقل است که شخصی سلمان را رضی الله عنه دشنام داد. سلمان گفت: "ای برادر اگر موقفِ قیامت ترازوی من به بدی گران گردد من بدتر ازانم که تو می گوئی و اگر ترازوی من به نیکی گران گردد مرا هیچ زیان نخواهد داشت." و یکی "ابوبکر را رضی الله عنه دشنام داد. گفت: "آنچه حق، جل و علا، بر تو پوشیده است. عیبهای من بیش ازانست که تو می گوئی." و نقل است که یکی مالک دینار را گفت: "ای مرائی". مالک، قدس سره، گفت: "در بصره هیچکس مرا نه شناخت جز تو." و این طائفه نقادانِ نقودِ اقوال و صرافانِ مصارفِ احوال بودند که اهتمام امورِ دینی این قوم را چنان مشغول کرده بود که از دوستیِ اصدقاء و عداوتِ اعداء خبر نداشتند و پیوسته در آرزویِ آن که کسی ایشان را از عیوبِ ایشان آگاه گرداند و آن را منت می داشتند. و امروز نوبت به امثالِ ما هواپرستانِ تیره روزگار رسیده است که دشمن ترین نزدِ ما آن کس است که ما را بر عیوبِ ما بینا گرداند و خواهد که ما را از آفات گرفتاریِ آن نقصان باز رهاند، و این علامتِ ضعفِ ایمان است بلکه نشانِ عدمِ ایمان است چه در ظاهر می بینیم که اگر ماری یا عقربی در جامهٔ کسی خزیده است و آن کس از آن خبر ندارد چون شخصی از آن او را آگاه میکند آنکس آن را منت میدارد. و در حقیقت اوصافِ ذمیمه و اخلاقِ شکیمه چون کبر و حرص و بخل و عجب و حسد و حقد و ریا همه ماران و کژدمانِ معنوی اند که ابدالآباد این کس را در گور عذاب خواهند کرد. پس چون شخصی این کس را از آفاتِ این صفات آگاه کند و این کس آن را منت نه دارد بلکه به جفا و مخاصمت و عداوت پیش آید ازانست که ایمان نه دارد چه اگر چنانچه به مضرتِ مار و کژدمانِ معنوی که نتیجهٔ آن زوالِ حیوٰةِ ابدی و هلاکِ گرفتاریِ سرمدی است متیقن بودی از آن بیش منت داشتی.

# انتخاب

از

# اخلاقِ جلالی تألیف مُلّا جلال الدّین دوّانی

## لمعۂ چہارم از لامعِ سوّم

## در سیاستِ مُلک و آدابِ مُلوک

اوّلاً بر سبیلِ تمہید نمودہ می شود کہ مرتبۂ سلطنت، از جلائلِ نعمِ الٰہی است کہ از خزانۂ الطافِ نامتناہی، بعضی از افرادِ امجادِ عباد را ارزانی شدہ۔ و چہ مرتبہ باین رسد کہ حضرتِ مالک الملوک، یکی از خواصِّ عبادِ خود را، در مسندِ خلافتِ خاصّہ متمکّن داشتہ از انوارِ عظمتِ حقیقی، پرتوی بر احوالِ او اندازد، و تعیّنِ مراتب و حقوقِ کافۂ بنی نوع بہ رائی و حکمِ او منوّط سازد، تا ہمہ را، علی اختلاف المراتب، رویِ حاجت بہ قبلۂ بارگاہِ گردون اشتباہِ او باشد۔ و در حدیث وارد است کہ پادشاہ، ظلّ اللہ است در زمین، کہ ہر مظلوم از آسیبِ نوائرِ حوادثِ زمان، پناہ بر او آورد۔ و شُکرِ این نعمتِ عُظمی و حطیۂ کُبریٰ رعایتِ عدالت است میانِ احادِ برایا و افرادِ رعایا۔ چنانچہ فحوای کریمۂ: یَا دَاوٗدُ اِنَّا جَعَلْنَاکَ خَلِیْفَۃً فِی الْاَرْضِ فَاحْکُمْ بَیْنَ النَّاسِ بِالْحَقِّ [ای داؤد! بہ درستی کہ ما ترا

گردانیده ایم خلیفهٔ خود در زمین، پس حکم کن میان مردم به درستی] اشارتی بآن تواند بود۔
بعد از تمهید این مقدّمه نگاشته می شود که همچنانکه "مدینه" به حسب قسمت اولیٰ
منقسم به فاضله و غیر فاضله می شود، سیاست ملک نیز منقسم بر دو قسمت است۔ یکی
سیاست فاضله، که آن را امامت خوانند۔ و آن نظم مصالح عباد است در امور معاش و
معاد، تا هر یک به کمالی که لائق اوست، برسد و هر آئینه سعادت حقیقی لازم او تواند بود،
و صاحب این سیاست به حقیقت، خلیفة الله و ظلّ الله باشد، و در تکمیل سیاست
مقتدی به صاحب شریعت۔ لاجرم میامن آثار و لوامع انوار آن یگانهٔ عباد، در هر بلاد
واصل خواهد بود . . . . دوّم، سیاست ناقصه، و آن را تغلّب خوانند و غرض اصحاب
آن استخدام عباد الله و تخریب بلاد الله باشد، و ایشان را دوامی نه باشد و به اندک
مدّتی به نکبت دنیوی متصل به شقاوت ابدی مبتلا گردند۔ چه پادشاه ظالم، چون
بنائی است عالی، که به روی برف نهند، هر آئینه، اساس آن به تاب آفتاب عدالت
الٰهی گداخته گردد و بنا منهدم شود۔ و بزرگان خُرده دان دانند که به خُرده ریزه ای که
از خسته پیره زنی گیرند، گنج خسروی معمور نتوان کرد، و از پای ملخی که از دست موری
حقیر ربایند، سفرهٔ سلیمانی ترتیب نتوان نمود۔ ساز عودی که مرسومش، به چوب، از
مال مظلومان بنواستانند، مآل آن جز نالهٔ زار نه باشد۔ پیالهٔ شراب که از خون دل
بیچارگان پر کنند، از خندهٔ آن جز گریهٔ خونی حاصل نیاید و از نشئهٔ آن جز خمار
آلام و اسقام نزاید، و از دراعهٔ فقیری که به غارت برند درع داودی نه توان
ساخت، و از کهنه دواجی، که از محتاجی به تاراج بربایند بالش مسند شهریاری حاصل
نه توان کرد۔ سپری که از مال یتیمان بی سامان بافند، مانع تیر قضا نه شود۔ جوشنی که از
وجه گدایان عریان سازند، دافع تیغ بلا نه گردد۔ بلکه از سهام حوادث زمان صاحب دولتی
امان یافت که، باطن پاک درویشان صافی دل پناه آورد، و وصول به نهایت مقاصد
و مرام، بلند همتی را دست داد که، در وقت توجه اسفار و اقتحام اهوال و اخطار، بدرقهٔ
راه، از خاطر مقیمان مدرسه و ساکنان خانقاه خواست۔ تاج سلطنت، بر سر مردی

قرار یافت کہ "مُراد" از خاطرِ بی سر و پایان تاج بخش طلبید۔ تختِ خلافت، مستقرِ پادشاہی شد کہ "فیض" از خاطرِ گدایانِ تونگر دل دریوزہ کرد۔ شعر

بر درِ میکدۂ رندانِ قلندر باشند　　کہ ستانند و دہند افسرِ شاہنشاہی
خشت زیرِ سر و بر تارکِ ہفت اختر پای　　دستِ قدرت نگر و منصبِ صاحب جاہی

جنیبت کشانِ سعادتِ ازلی بجای گلگونِ خوشخرام و شبدیزِ تیزگام اشہبِ صبح و ادہمِ شام بر طویلۂ صاحبقرانی بندند کہ نہضتِ بادپای عزیمتش، بجانبِ صلاحِ مال و فراغ بالِ عاجزانِ شکستہ بال باشد۔ و عنایتِ لم یزلی بعوضِ کمیتِ بادپای و سمندِ جہان پیمای ابرشِ آفتاب و نقرۂ خنگِ ماہ در ربقۂ تسخیر و مقصودِ تذلیلِ گیتی ستانی کشید، کہ در میدانِ معدلت و رأفت، قصب السبق از خسروانِ عالیمقدار ربودہ باشد۔ . . . و صاحبِ سیاست فاضلہ، بہ قانونِ عدل متمسک بودہ، رعایا را بجای فرزندان و دوستان داند و حرص و حُبِّ مال را مقہورِ قوّتِ عقلی گرداند۔ و صاحبِ سیاستِ ناقصہ، بقواعدِ ظلم تمسک نماید و رعایا را نسبت با خود، بجای بندگان، بلکہ بمثابہ ستوران داند و خود بندۂ حرص و ہوا باشد . . . چون زمامِ زمان بدستِ پادشاہی عادل باشد، ہمہ کس را روی در عدالت و کسبِ فضیلت باشد۔ و اگر برخلاف ازین بود، مردم را میل بہ دروغ و حرص و سائرِ رذایل باشد و ازینجاست کہ در حدیثِ مصطفوی ؐ وارد یافتہ کہ "اگر سلطان عادل باشد، او را از ہر حسنہ ایکہ از رعایا صادر شود، نصیبی باشد و اگر ظالم باشد، در ہر سیئہ ای کہ از ایشان ظاہر شود، شریک باشد۔

وحکماء گفتہ اند کہ پادشاہ باید کہ دروہفت خصلت باشد، اول "علوِ ہمّت" و آن بہ تہذیبِ اخلاق شود۔ دوّم، "اصابت در رائی و فکرت" و آن بہ جودتِ فطرت و کثرتِ تجربہ دست دہد۔ سوّم، "قوّتِ عزیمت" و آن بہ رائی صواب و قوّتِ ثبات حاصل شود و آنرا عزم الملوک و عزم الرّجال خوانند، و اصل در اکتسابِ ہمہ خیرات و فضایل ہمین است۔ حکایت کردہ اند کہ مامون خلیفہ را اشتہای گل خوردن پیدا شدہ بود و بدین واسطہ، فسادِ عظیم بہ مزاجِ او راہ یافتہ۔ چندانکہ اطبّای حاذق، بہ مزاولتِ معالجاتِ

طبعی در ازالتِ آن سعی می کردند، به نجاح مقرون نمی شد، تا روزی که تمام اطبّا جمع کرده بودند و کتُب احضار کرده درین باب مطارحه میکردند۔ یکی از ندمایِ خاص در آمد، چون حال مشاهده کرد، گفت: فَاَیْنَ عَزَمَتَه مِنْ عَزَمَاتِ الْمُلُوْکِ؟ [پس کجاست قصد از قصدهایِ شاهان؟] مأمون اطبّا را گفت: احتیاجِ علاج نیست که بعد ازین اقدام براین امر نخواهم نمود۔ چهارم، صبر بر مقاساتِ شدائد، چه صبر مفتاحِ ابوابِ مطالب و امانی است۔ و در حدیث است: مَنْ قَرَعَ بَاباً وَلَجَّ وَلَجَ [کسی که کوفت دَر، و لجاجت کرد، در آمد] پنجم، لسیار، تا به طمع، در مالِ مردم مضطر نه شود۔ ششم، لشکریانِ موافق۔ هفتم، نسب، چه هر آئینه، موجبِ انجذابِ خواطر و مهابت و وقار خواهد بود، و این خصلت ضروری نیست، اما اولی است۔ و یسار و لشکری، بتوسطِ آن چهار خصلت، که علوِ همّت و رأی و صبر و عزیمت است، حاصل توان کرد۔ پس عمده همین چهار باشد . . .

چون سبق تمهید یافت که، پادشاه، طبیبِ عالم است و طبیب را از معرفتِ مرض و اسبابِ درد و کیفیّتِ علاجِ آن گزیری نیست، پس، هر آئینه، بر سلطان واجب باشد که مرضِ مملکت و طریقِ علاجِ آن بشناسد۔ و چون تمدّن عبارت است از اجتماعِ عام میانِ طوائفِ مختلفه، پس ما دام که هر یک ازین طوائف در مرتبۀ خود باشند و بر شغلی که وظیفۀ ایشان است، قیام نمایند، و نصیبی که ایشان را لائق باشد از ارزاق و کرامات یعنی جاه و مال، به ایشان رسد، هر آئینه، مزاجِ مدینه، بر نهجِ اعتدال باشد، و امور، بر سمتِ انتظام موسوم۔ و چون ازین قانون منحرف گردند، هر آئینه، مؤدّی به اختلاف شود که موجبِ انحلالِ رابطۀ الفت است و سببِ فساد و اختلال، چه مقرّر است که مبدأیِ هر دولتی، اتفاقِ آرای جماعتی است که در تعاون، به منزلۀ اعضایِ شخصِ واحد باشند، چه برین تقدیر هم چنان باشد که شخصی در عالم پیدا شده باشد که قوّتِ این همه اشخاص داشته باشد و، هر آئینه، هیچکس از آحاد با او مقاومت نه تواند کرد، و اشخاصِ بسیار نیز چون مختلف الآرا باشند، هم غلبه برو نتوانند کرد مگر آنکه میانِ ایشان تألفی به همین طریق حاصل شود تا بمنزلۀ شخصِ واحد باشند که قوّتِ او بیش از قوّتِ این جماعت باشد و چون

امرِ ہیچ کثرت بی وحدتِ تألیفی منتظم نہ شود (و آن وحدت، عدالت است، چنانچہ از پیش گذشت)، پس مادام کہ سلطان بر قانونِ عدل رود، و ہر یک از طبقاتِ مردم را در مرتبۂ خود دارد و ایشان را از غلبہ و تعدّی و طلبِ زیادتی منع فرماید، ہر آئینہ مملکت، بانظام باشد، و اگر برخلافِ این باشد، ہر طائفہ را داعیۂ نفعِ خود غالب آید و باضرارِ دیگران برخیزند و بہ واسطۂ افراط و تفریط، رابطۂ الفت انحلال یابد۔ و بہ تجربہ معلوم شدہ کہ ہر دولتی، تا میانِ اصحابِ آن موافقت بودہ، و سلوکِ سیرتِ عدالت می نمودہ اند، در تزایُد بودہ، و چون ظلم و عدوان در میانِ ایشان غالب شدہ، روی بر زوال نہادہ۔ ۔ ۔ ۔ پس چون پادشاہ و اتباعِ او در ظلم کوشند، ہر کسی را نیز داعیۂ ظلم، کہ در فطرت مکنون است، بہ حرکت آید و میل بہ غلبہ کند۔ و چنانچہ تقریر رفت، وحدت با غلبہ جمع نہ گردد، پس ہر آئینہ مُودّی بہ فسادِ مزاجِ عالم شود، لہٰذا گفتہ اند کہ اَلْمُلْکُ یَبْقٰی مَعَ الْکُفْرِ وَلَا یَبْقٰی مَعَ الظُّلْمِ [مُلک باقی میماند بہ کفر، و باقی نمیماند بہ ظلم]

حکماء گفتہ اند دولت را بہ دو چیز نگاہ توان داشت، یکی بہ تألّف و اتحاد میانِ موافقان، و دیگر بہ منازعت و اختلاف میانِ دشمنان، چہ ہر گاہ کہ دشمنان بہ ہمدیگر مشغول باشند ایشان را فراغتِ قصدِ دیگری نہ باشد۔ و ازین جہت چون اسکندر بر مملکتِ دارا غلبہ کرد، لشکرِ عجم بہ عدد و عُدد بسیار بودند۔ اندیشہ نمود کہ اگر ایشان را می گذارد مبادا اتفاق نمایند و دفعِ ایشان متعذر باشد، و اگر ایشان را استیصال نماید از قاعدۂ ملّت و مروّت دور باشد۔ و با حکیم ارسطاطالیس مشاورت کرد۔ حکیم فرمود کہ: "ایشان را متفرق ساز، و ہر یک را بہ حکومت و ایالتِ موضعی رجوع نمای تا بہ ہمدیگر مشغول شوند، و تو از شرِ ایشان ایمن باشی"۔ اسکندر ایشان را ملوکِ طوائف ساخت و از آن وقت تا عہدِ اردشیر بابک ایشان را اتفاق، کہ بہ سببِ آن ظہوری توانند کرد، میسر نہ شد۔ و باید کہ اصنافِ خلق را با یک دیگر متکافی دارند تا اعتدالِ تمدّنی حاصل شود۔

چنانکہ اعتدالِ مزاج، از ازدواجِ عناصرِ اربعہ و تکافوی ایشان حاصل شود،

اعتدالِ مزاجِ تمدنی نیز و تکافویِ چار صنف متصوّر شود۔ اوّل، اہلِ علم، چون عُلماء و
فقہاء و قُضّات و کُتّاب و حُسّاب و مُہندسان و مُنجّمان و اطبّاء و شُعراء، کہ قوامِ دین
و دنیا بہ مساعیِ اقدامِ اقلامِ لطایفِ اعلامِ ایشان منوط و مربوط است، و ایشان بمنزلۂ
آب اند در میانِ عناصر، و ہمانا، مناسبتی کہ میانِ علم و آب است، نزدِ اہلِ بصیرت ناقدہ
از آب روشن تر، بلکہ از آفتاب، لائح تر تواند بود۔ دوّم، اہلِ شمشیر، چون دلیران و مجاہدان
و حارسانِ قلاع و ثغور، کہ نظامِ مصالحِ انام، بی آمد و شد اندیشۂ تیغِ صولت شعارِ
کینہ گذارِ ایشان صورت نہ بندد، و موادِّ فسادِ اہلِ بغی و عناد، بی آتشِ قہرِ صاعقہ آثارِ
ایشان، انحلال و اضمحلال نہ پذیرد، و ایشان بمنزلۂ آتش اند و وجہِ مناسبت از آن مُشرق
تر کہ بر دلیل احتیاج افتد چہ آتش را بہ چراغ طلبیدن کار اُولی الابصار نیست۔ سوّم،
اہلِ معاملہ، چون تجار و اصحابِ بضاعات و اربابِ حِرَف و صناعات، کہ بوسیلۂ ایشان،
مبادیِ اسبابِ اقتنیات و سائرِ مصالح مرتّب شود و اطرافِ متباعدہ، از خصوصیاتِ
امتعہ و ارزاقِ یکدیگر، متمتع و محظوظ شوند۔ و مناسبتِ ایشان با ہوا، کہ مُمدِّ نشو و نمایِ
نباتات و مروّحِ روحِ حیوانات است و بہ توسّط و تموّج و حرکتِ او، ہر گونہ تحف و
نفائس، از راہِ سامعہ، بدار الخلافۂ مبنیۂ انسانی می رسد، در غایتِ ظہور است۔ چہارم،
اہلِ زراعت، چون برزگران و دہاقین و اہلِ فلاحت کہ مدبّرِ نباتات و مراتبِ اقوات
اند، و بی واسطۂ مساعیِ ایشان، بقایِ اشخاصِ انسانی در حیّزِ استحالہ، و بہ حقیقت
کاسبانِ معدوم ایشان اند، چہ دیگر طوائف در وجود چیزی زیادہ نمی کنند بلکہ نقلِ موجودی
از کسی بر کسی یا از جائی بہ جائی یا از صورتی بہ صورتی می نمایند، و قربِ ایشان باخاک،
کہ قبلہ گاہِ سائرانِ افلاک، و مطرحِ اشعۂ انوارِ عالمِ پاک، و مظہرِ غرائبِ مصنوعات و محتدِ
عجائبِ مکنونات است در نہایتِ وضوح۔ و ہمچنانکہ در مرکبات، تجاوزِ یکی از عناصر
از قسطِ واجب، موجبِ زوالِ اعتدال و فسادِ انحلال است، در اجتماعِ مدنی نیز غلبۂ
یکی ازین اصناف بر سہ صنفِ دیگر، سببِ بطلانِ نظام و حدوثِ اختلال شود و بعد از
رعایتِ تکافو میانِ اصنافِ اربعہ، در احوالِ ہر یک از آحاد نظر باید نمود و مرتبۂ ہر یک

بقدرِ استحقاق تعیّن فرمود.

بوجهی دیگر، طبقاتِ مردم پنج است - اوّل، کسانی که به طبع خیّر باشند و خیرِ ایشان متعدّی به غیر شود، چون علمای شریعت و مشائخِ طریقت و عرفای حقیقت، و این طائفه غایتِ ایجاد و خلاصهٔ عباد اند و مهبطِ فیضِ ازلی و مطمحِ عنایتِ لم یزلی ایشان اند، و به حقیقت، دیگر طبقات به طفیلِ ایشان در مهمان خانهٔ وجود در آمده اند ؎

بیا که مائدهٔ لطفِ کردگارِ جهان را    تو میهمانی و عالم درین میانه طفیلی

و حکماء گفته اند که پادشاه این طائفه را باید که نزدیکترین طوائف دارد بخود، و ایشان را بر طبقاتِ دیگر حاکم گرداند. و گفته اند که، هرگاه که اربابِ علم و کیاست، بحضرتِ پادشاه متردّد باشند، نشانهٔ ترقیِ دولت و تزایدِ رفعتِ او باشد. و حکایت کرده اند که، حسن بویه، که در عهدِ خویش والیِ مملکتِ ری بود، و به صحبت حکماء و علماء از سلاطین خود ممتاز، نوبتی به غزای روم رفت. در مبادیِ قتال غلبه لشکرِ اسلام را شد و بر کفّار استیلای تمام یافتند. بعد ازان تغیّرِ اهلِ روم عموم یافت، و از اطراف لشکر جمع کرده روی به لشکرِ عراق نهادند، و ایشان انهزام یافتند و بعضی به قیدِ اسیر مبتلا شدند. ملکِ روم بنشست و اسیران را نزدِ خود خواند. دران میان شخصی ابونصر نام، از اهلِ ری بود. چون معلوم کرد که او از ری است گفت: "اگر ترا پیغامی دهم، به پادشاهِ خود برسانی؟" گفت: "بلی! خدمت کنم." گفت: "حسن بویه را بگو که از قسطنطنیه به همین قصد آمدم که عراق را خراب سازم، امّا چون از سیرت و احوالِ تو تفحّص نمودم مرا معلوم شد که آفتابِ دولتِ تو هنوز متوجّهِ اوجِ کمال است و مترقی در مدارجِ اقبال، چه آنکس را که آفتابِ دولت، روی به حضیضِ زوال و مغربِ افول و انتقال نهد، نزدیکانِ حضرتِ او حکمای عالی مقدار و فضلای نامدار، چون ابنِ عمید و ابوجعفر خازن و علی ابنِ قاسم و ابوعلی تبیاعی نه باشند، چه اجتماعِ این طائفه، در فنای بارگاهِ تو، دلیل بر دوامِ اقبال و ازدیادِ جاه و جلال باشد. ازین جهت متعرّضِ مملکتِ تو نه شدم."

طبقهٔ دوّم کسانی که به طبع خیّر باشند و امّا خیرِ ایشان متعدّی به غیر نه باشد. و

رتبۀ این طبقه، از طبقۀ اولی دنی است، چه جمالِ کمالِ ایشان بجمالِ ارشاد و اکمال آراسته، و به خلعتِ تخلّق به اخلاقِ الهی مشرّف اند. و این طبقه اگرچه به زیورِ کمال متحلّی باشند امّا از درجۀ تکمیل قاصر اند، و این طائفه را گرامی باید داشت و مصالح و مؤنتِ ایشان، مکفی.

طبقۀ سوم، کسانی اند که به طبع نه خیر باشند و نه شریر، و این طائفه را در ظلِّ امان مختفی باید داشتن و خفضِ جناحِ رأفت بر ایشان فرمودن تا از فسادِ استعداد محفوظ مانند و به قدرِ امکان به کمالِ لائق برسند.

طبقۀ چهارم، کسانی اند که شریر باشند امّا شرِّ ایشان متعدی به غیر نه شود. این جماعت را تحقیر و اهانت باید فرمود و به زواجرِ مواعظ و روادع، ایشان را از فضائح منع باید نمود.

و طبقۀ پنجم، آنان که با شرارتِ ذاتی، شرِّ ایشان متعدّی به غیر باشد، و این طائفه اخسّ خلق باشند و مضادِ طایفۀ اولی، و ازین طبقه جمعی را، که امید بصلاحِ ایشان باشد، به تأدیب، تهذیب باید نمود، و جمعی را که امید بصلاحِ ایشان نه باشد، اگر شرِّ ایشان غیر شامل باشد، پادشاه بمقتضای رأی صحیح با ایشان مدارات فرماید، و اگر شرِّ ایشان عمومی داشته باشد، ازالتِ شرِّ ایشان، شرعاً و عقلاً، واجب باشد بطریقی که اصلح و اولی بود. و طریقِ دفعِ شرّ یکی حبس است، و آن منع از مخالطت با اهلِ مدینه است، دوم قید، و آن منع از تصرفاتِ مدنی است، سوم نفی، و آن منع است از دخول در تمدّن. و اگر به این امور مندفع نه شود، حکما را در جوازِ قتل او خلاف است، و اظهرِ اقوالِ ایشان آنکه، به قطعِ عضوی که آلتِ شرّ باشد، مثلِ دست و پا و زبان یا ابطالِ حسی از حواس، اکتفا نماید، و حقّ آن که درین امر، تتبّعِ شریعتِ حقّه باید نمود و بحدودِ شرعیه، از قطع و قتل، در محلِّ خود اقدام باید نمود و از زیاده بر آن محترز باید بود، چه فرموده: وَمَن يَتَعَدَّ حُدُودَ اللهِ فَقَدْ ظَلَمَ نَفْسَهُ [هر که در گذرد از حدهای خدا پس بدرستی که ظلم کرده باشد بر نفسِ خود]. و بر قتل مشغوف نه باید بود. و اگر کسی شرعاً مستحق باشد، رحم بر و نباید کرد..

همچنانکه طبیب، برای سلامتِ باقی اعضا، قطعِ عضوی جائز بلکه واجب داند، پادشاه نیز، که طبیبِ عالم است، به حکمِ مدبّرِ اوّل، تعالیٰ شانهٗ، گاه باشد که بحسبِ مصلحتِ عامّه و بنی نوع، قتلِ یکی از افرادِ انسان نماید۔

و بعد از رعایتِ تکافو و تعیینِ مراتب تعدیل میانِ ایشان در قسمتِ خیرات باید کرد، و هر یک را، بقدرِ استحقاق، محفوظ داشت۔ و خیرات سه قسم است، سلامت و اموال و کرامات۔ و هر شخص را نصیبی است ازین امور، که تنقیص ازان جور است بر آن شخص، و زیادتی بر آن، جور است بر اہلِ مدینہ، چہ شخصی را بی مزیّتِ استحقاقی، بر دیگر اکفا فائق گردانیدن، ظلم بر ایشان است۔ و گاہ باشد کہ تنقیص نیز جور باشد بر اہلِ مدینہ، چہ ہر گاہ کہ مستحق را بمنزلہ نازل از حقِ او، فرود آرند، ہر آئینہ، موجبِ انکسارِ خاطرِ او و دیگر مستحقان گردد و مسری تخلل در نظامِ مدینہ شود۔ و بعد از قسمتِ خیرات، بقدرِ استحقاق، حفظِ آن بر ایشان باید نمود تا آنکہ نہ گذارد کہ آنچہ حقِ ہر یکیست ازین خیرات، از و زائل شود، و بعد از زوال، عوض، از محلِ استحقاق بہ او رساند بہ وجہی کہ متضمّنِ ضررِ اہلِ مدینہ نہ باشد . . . . . .

و رعایتِ عدالت وقتی منتظم گردد کہ سلطان، بہ نفسِ خود، تفقّدِ احوالِ رعایا بفرماید، و ہر یک را بحقِ خود، از ارزاق و کرامات، فائز گرداند۔ و تحقیق این معنی بآن تواند بود کہ رعایا و مظلومان را، در وقتِ حاجت، راہ بہ سلطان باشد۔ و اگر ہمہ وقت میسر نہ شود، روزی معیّن، اربابِ حوائج را بار دہند تا بیواسطہ، عرضِ حوائج و رفعِ سوانح بر حضرتِ سلطان نمایند۔ و ملوکِ عجم را وقتی معیّن بود کہ طوائفِ عوام را بارِ عام بودہ و حضرتِ رسالت پناہ، صلی اللہ علیہ وسلّم، فرمودہ کہ: "ہر کس کہ اللہ تعالیٰ ولایتِ امری از امورِ مسلمانان بہ او تفویض فرماید و او در بروی اربابِ حاجات و مظلومان ببندد، حق تعالیٰ، در وقتِ حاجت و فقر، درِ رحمت بر روی او ببندد و او را از لطف و عنایتِ خود محجوب دارد۔" و امیر المؤمنین عمر بن الخطّاب، رضی اللہ عنہ، چون کسی را تفویضِ ولایتی فرمودی، او را وصیّت کردی کہ از اربابِ حاجات محجوب

نه شود و در روی ایشان نه بندد. . . .

و در آثارِ ماثور است که فرعون، با آن طغیان و کفران، در حمایتِ دو خصلت نیکو بود. یکی آنکه، تسهیلُ الثیاب بود، و اربابِ حاجت را، به آسانی، وصول به او متصوّر. دیگر آنکه، به حلیهٔ جود و کرم متحلّی بود، و طوائفِ انام را، از موائدِ انعامِ عام، احتظاظ می نمود۔ و مبالغهٔ او در کرم به مرتبه ای بود که، روایت کرده اند که زنی، از بنی اسرائیل را، وضع حمل شده، و از اغذیه که مناسبِ این حال باشد، در مطبخ معد نه بود۔ چون ازین معنی خبر یافت، آتشِ قهرش اشتعال پذیرفت، و مطبخیان را، در تنورِ غضب عرضهٔ نائره هلاک ساخت۔ و بعد ازان مقرّر کرد که، هر روز انواعِ اغذیه، که لائق به طبقاتِ ناس، از اصحا و مرضیٰ، تواند بود، معد دارند و به هر کس آنچه مناسبِ حالِ او باشد، برسانند۔ چون ریاحِ عواصفِ جلالِ الٰہی از مہبِّ قہرِ نامتناہی وزیدن گرفت، و مشیّتِ نافذهٔ ازلی به قلع و قمعِ او متعلق شد، به مقتضای: اِنَّ اللّٰهَ لَا یُغَیِّرُ مَا بِقَوْمٍ حَتّٰی یُغَیِّرُوْا مَا بِاَنْفُسِهِمْ [بدرستی که خدا تغیّر نه کند حالتِ قومی را تا وقتی که آن قوم خود حالتِ خودش را تغیّر نه کند] هر دو خصلت را به ضدِّ آن تبدیل کرده بود و تمنعش به مرتبه ای رسید که، در روزِ روشن، چون شبِ تاری، در حجابِ تواری مانده، و چون عنقای مُغرب در مُغربِ انزوا و اختفا، بلکه چون خفّاشِ مُدبِر، در کُنجِ ادبار و انتفا، ماوی گرفته و بغیر از ابلیس و جنودِ او، هیچکس را مجالِ ملاقاتِ او نه۔ چنانچه حضرتِ موسیٰ، علیه السّلام، چون به تشریفِ تکلّم مشرف شد، در همان شب، به امرِ الٰہی، به درِ قصرِ او آمد و یک سال بر آن درگاه می بود و مجالِ ملاقات نمی یافت، تا روزی یکی از ندمای مجلسِ او، به قصدِ استهزا، عرض کرد که صورتی غریب سانح شده، کسی به این صفت بر در ایستاده، و میگوید که من فرستادهٔ خدا ام و پیغامی چند دارم۔ فرعون گفت که او را باید طلبید که با او تضاحک و تمسخر کنیم۔ چون طلب نمودند، بعد از مناظره و مطارحه، که کلامِ حقائق اعلام ازان اخبار می نماید، هر چند به یدِ بیضا، صیقلِ معجزاتِ باهره به عمل آورد، زنگِ شرک از دلِ آهنینِ او منجلی نه شده۔ با وجودِ ثعبانِ مبین، که بر گنجِ ایمانِ او دلالت می نمود، سر براه نمی آورد، بلکه هر دم، چون مار سر

از سوراخی بیرون میکرد، تا کارش، به وخامتِ عاقبت کشیده، به سوءِ خاتمت انجامید۔ و بخلش بدرجه ای رسیده بود که، غیر از کرام الکاتبین بر اکلِ او اطلاع نیافتی، و جز مگس هیچکس بر سرِ سفرهٔ او نه نشستی۔ به حدی که، ثقاتِ اثبات، بر لوحِ آثار اثبات کرده اند که، آن روز که موسیٰ، علیه السلام، به فرمانِ الٰہی با بنی اسرائیل از مصر ارتحال فرمود، و فرعون از عقبِ ایشان تاخت میکرد، در همه مطبخِ او، بغیر از یک گوسفندِ گرگین نه کشته بودند و به جگرِ آن تغذی نموده، گوشت به جهتِ شیلان موقوف داشت که، بعد از معاودت، با خواصِ خود تناول کند، و خود مالکِ دوزخ برای نزلِ او، و لشکریان، ضریع و زقوم و غسلین ترتیب نموده بود۔

و حکمای گفته اند که، بر پادشاه واجب است که سه چیز رعایت نماید۔ اول، آبادانیِ خزانه و ممالک، دوم، شفقت و رأفت بر رعیت، سوم، آنکه کارهای بزرگ به مردمِ خرد رجوع نفرماید۔ از بعضی آلِ ساسان پرسیدند که: "سببِ زوالِ دولتِ چهار هزار ساله از خاندانِ شما چه بود؟" گفت: "آنکه کارهای بزرگ، که لائقِ اہلِ عقل و کیاست بود، به مردمِ خردِ دنی باز گذاشتیم"۔

و گفته اند که، اساسِ بنای معدلت بر ده قاعده است۔ یکی آنکه، هر قضیه واقع شود فرض کند که خود رعیت است و پادشاه دیگری پس هر چه بر خود روا نه دارد، بر رعیت جائز نه دارد، و دوم آنکه، انتظارِ اربابِ حاجات تجویز نکند و از خطرِ آن پر حذر باشد، و ارسطاطالیس، اسکندر را گفت: "اگر اعانتِ خدای تعالی خواہی در اغاثتِ فریاد خواہان مسارعت کن"۔ سوم آنکه، اوقاتِ خود را مستغرقِ شهوات و لذاتِ جسمانی نه دارد، چه قوی ترینِ اسبابِ فسادِ ملک، همین است، بلکه از اوقاتِ راحت و فراغت چیزی صرفِ تدبیرِ مملکت و مصالحِ رعیت نماید۔ حکیمی نصیحت پادشاهی می کرد و گفت: "خوابِ غفلت مکن تا ضمانِ مملکت تو بر نخیزد۔ ندو شکایتِ تو به درگاهِ حق نبرند، و خواب چندان مکن که عمر تباه کنی، که دولت و عمر، چون آفتاب اند، که بامداد بر دیواری و شبانگاه بر دیواری دیگر باشد، و چنان کن که تو دنیا را بخوری، نه دنیا ترا بخورد"۔ چهارم

آنکه بنای کار را بر رفق و مدارا نهد، نه بر عنف و قهر. پنجم آنکه در رضای خلق، رضای حق طلبد. ششم آنکه رضای خلق، در مخالفت حق نه طلبد. هفتم آنکه چون از و حکم طلبند، عدل کند، و چون رحمت طلبند، عفو کند، چه رحمت بر خلق، سبب رحمت حق تعالیٰ است، چنانچه در حدیث صحیح است: اَلرَّاحِمُوْنَ یَرْحَمُهُمُ الرَّحْمٰنُ، اِرْحَمُوْا مَنْ فِی الْاَرْضِ یَرْحَمْکُمْ مَنْ فِی السَّمَاءِ [آنان که رحم می کنند، خدا بر ایشان رحم میکند، رحم کنید آنکس را که در زمین است تا رحم خواهد کرد بر شما آن خدائی که در آسمان است] هشتم آنکه به صحبت اهل حق مائل باشند و از مواعظ و نصائح، منقبض نه شود. نهم آنکه، هر کس را در مرتبهٔ استحقاق دارد. دهم آنکه، بآن قناعت نکند که خود ظلم نه کند بلکه بسیاست ملک. بر وجهی نماید که عمال و لشکریان و رعایا را با همدیگر مجال ظلم نه باشد چه به مقتضای کُلُّکُمْ رَاعٍ وَّ کُلُّکُمْ مَسْؤُلٌ عَنْ رَعِیَّتِهٖ [شما همه شبانید و شما همه سؤال کرده شوید از رعیّت خود]. هر چه در مملکت واقع شود، چون به واسطهٔ قصور سیاست او باشد، روز قیامت از و سؤال خواهند فرمود.

و در اخبار آورده اند که، امیر المؤمنین عمر بن عبد العزیز را که بکمال عدالت و فرط تقویٰ و طهارت موصوف بود، چنانچه او را خامس الخلفا خوانده اند، بعد از وفات در خواب دیدند. از حال او سؤال کردند. گفت: "یک سال مرا در ورطهٔ حجاب داشتند بجهت آنکه، سوراخی در پلی واشده بود و گوسپندی را پای در آن سوراخ فرو رفت و مجروح شد، با من عتاب کردند که چرا باید که، چون مصالح خلق در عهدهٔ اهتمام تو بود، در ضبط و نظم امور تهاون کنی؟" پس باید که رعیّت را، به التزام قوانین عدالت و اکتساب فضیلت تکلیف فرماید چه همچنانکه، قوام بدن به طبیعت است، و قوام طبیعت به نفس، و قوام نفس به عقل، قوام مدینه به ملک است، و قوام ملک به سیاست، و قوام سیاست به حکمت که عین شریعت است. و تا جمهور، بر نهج شریعت باشد، انتظام حاصل تواند بود و چون از آن منهج قویم انحراف یابد، بهجت و رونق ملک برود. افلاطون گوید: اِحْفَظِ النَّامُوْسَ یَحْفَظْکَ یعنی شریعت را نگاه دار تا شریعت ترا نگاه دارد.

و چون از قیامِ مصالحِ عدالت فارغ شود، عنانِ ہمّت را بجانبِ فضل و احسان منعطف سازد، چہ ہیچ خصلت اشرف از فضل و احسان نیست، چنانچہ بہ تفصیل مبیّن شد۔ و در احسان نیز رعایتِ مقادیرِ استحقاق باید نمود، و باید کہ احسان، قرینِ ہیبت و حشمت باشد، چہ با سقوطِ ہیبت، احسان، سببِ انبساطِ زیردستان و از دیادِ طمعِ ایشان گردد۔ و اگر بمثل، خراجِ تمام ممالک بہ یک کس دہند، راضی نہ شود۔ و ارسطاطالیس، اسکندر را وصیّت کرد کہ "باید کہ مظلومان را از تو ہیبت بسیار نہ باشد تا عرضِ حاجت توانند کرد، و لشکریان و متجبّران را از تو ہیبت بسیار باشد تا بہ ظلم و جور اقدام نہ کنند۔"

و حضرت سیّد المرسلین، علیہ الصلوٰۃ والسّلام بہ حکمِ آنکہ مظہرِ انوارِ تجلیاتِ جلالی و جمالی، و مجلیٔ آثارِ عظمتِ الٰہی و اُبہتِ نامتناہی بود، مہابت در مرتبہ ای داشت کہ، ابوسفیان، در وقتی کہ ہنوز مسلمان نہ شدہ بود، بہ جہتِ معاہدہ نزدِ آنحضرت آمد۔ چون بازگشت، گفت: "واللہ کہ من ملوک و اقیال بسیار دیدہ ام، و از ہیچکدام این رعب و ہیبت در دلِ خود نہ یافتم۔" و لطف و اُنسِ او بدرجہ ای کہ، روزی زنی پیشِ آنحضرت آمد۔ می خواست کہ عرضِ حاجتی نماید، و ہماتا بہ سببِ اشعۂ انوارِ قدس، کہ از روزنِ نفسِ مقدّسِ حضرتِ مصطفیٰ، بر چہار دیوارِ بنیۂ مطہّرۂ آنحضرت منعکس شدہ بود، وہشتی ہر چہ تمام تر، در آن زن ظاہر شد۔ حضرت چون برین معنی اطلاع یافت، فرمود: "مترس! کہ من پسرِ زنی از عربم کہ قدید می خورد۔" و قصدِ آنحضرت، تسکینِ رعب، و مہابت از دلِ آن زن بیرون بود تا عرضِ حاجت تواند کرد۔

و تکبّر با متکبّران و تواضع با مسکینان و زیردستان، از اخلاقِ کرام است، و از وظائفِ ملوک آنکہ اسرارِ خود را پوشیدہ دارند، تا بر اجالتِ فکر و نظر قادر باشند و از کیدِ اعادی، محفوظ۔ و حضرتِ مصطفیٰ، صلی اللہ علیہ و علی آلہ وسلم، چون بہ غزا عزم فرمودی، مردم را گمان انداختی کہ بہ جای دیگر می رود با آنکہ ساحتِ قدسیۂ آنحضرت از غبارِ عارِ کذب بری بود، بلکہ این طریق سلوک فرمودی کہ، اگر مثلاً بہ جانبِ

میل داشتی، از مردم استفسارِ منازلِ جانبِ دیگر فرمودی و تحقیقِ احوالِ آنجا نمودی تا مردم بگمان افتادندی که مگر قصدِ آن جانب دارند۔

و حکماء گفته اند که طریقِ محافظتِ اسرار با احتیاج به مشاورت آنست که به اصحابِ عقل و کیاست مشورت کند و از اربابِ عقولِ ضعیفه مستور دارد و بعد از تصمیمِ عزیمت به افعالی که ظاهراً ضدّ آن عزم باشد، اقدام نماید و دران نیز مبالغه نه کند تا موجبِ تهمت نه شود، بلکه آن را به افعالی که مقتضای همان عزم باشد، خلط نماید۔ و از تفحّصِ حالِ دشمنان به هیچ حال تغافل نفرماید و منهیان و تجسّسان به تفحصِ امورِ ایشان گماشته دارد و از احوالِ ظاهرهٔ ایشان استنباطِ احوالِ باطنه نماید، و در اطلاع بر عزائمِ ایشان، استفسار از حواشی، که به قلّتِ عقل موسوم باشند، اصلی عظیم است۔ و بهترین ابوابِ مکالمه با هر کس است چه هر کس را دوستی باشد که به او مستأنس باشد و اسرارِ خود را به او درمیان نهد، و هر آئینه، در اثنای محاورت، بر مکنونِ خاطرِ هر کس اطلاع توان یافت۔

و چون از کسی فهمِ مخالفت نماید، تا میسّر باشد سعی باید نمود که به مجاملت مرتفع شود، بمقابله و مقاتله نه انجامد۔ و اگر به مجاملت میسّر نه شود، تا به تدبیر و حیلت دفع توان نمود، به محاربه اقدام نه باید کرد۔ و در دفعِ اعدا حیلت و نامه های دروغ نوشتن، مذموم نیست، امّا تلفظ به کذب و غدر، به هیچ حال جائز نه۔ و اگر احتیاج به محاربه افتد، حال از دو بیرون نیست، یا بادی باشد در جنگ یا دافع۔ اگر بادی باشد، باید که غرضِ او محضِ خیر بود و البته برای دین یا طلبِ قصاص یا حقی که نزدِ ایشان باشد، جنگ کند نه برای غلبه و تفوّق، چه غالب آنست که بادی مغلوب باشد مگر آن که برای دین یا طلبِ حقی جنگ کند۔ و تا لشکر متفقِ الکلمه نه باشند، به جنگ نه رود، چه درمیانِ دو دشمن رفتن خطری عظیم باشد، و تا میسّر باشد، پادشاه را به نفسِ خود جنگ کردن نشاید، چه اگر شکست شود قابلِ تدارک نه باشد و اگر ظفر یابد خالی از خفّتی نتواند بود و به هیبت و وقارِ پادشاهی الیق۔ و اگر دافع باشد و قوّتِ مقاومت داشته باشد، جهد

باید کرد که به طریقِ کمین یا شبخون به سرِ دشمن رود، چه اکثر پادشاهان، که محاربه با ایشان در بلادِ ایشان واقع شود، مغلوب باشند، و اگر قوّتِ مقاومت نداشته باشند، در تدبیرِ حصون و خندق ها احتیاطِ تمام مرعی باید داشت، و بهمان اعتماد نباید نمود، چه حکماء گفته اند: "کُلّ محصُورٍ ماخُوذٌ" [هر که حصار گزید گرفتار آمد] بلکه در قرعِ بابِ صُلح، به بذلِ اموال و استعمالِ حِیَل، توسّل باید جست۔ و از برای تدبیرِ امورِ لشکر، کسی اختیار نماید که در وی سه صفت باشد، یکی اشتهار به شجاعت، دوّم حُسنِ تدبیر و کیاست، سوّم تجربهٔ حروب و مُمارست۔ و اهم شرائطِ حرب تیقّظ و استعلامِ احوالِ خصم است به جاسوسانِ کاردان و رعایتِ غبطه و صرفه در آن، چه بی ترقّبِ نفعی ظاهر، لشکریان و آلات را در معرضِ هلاک و تلف آوردن مستحسنِ عقل نیست۔ و حکماء گفته اند که به حصار و خندق توسّل نه باید جست اِلّا در وقتِ اضطرار متحصّن باید شد چه امثالِ این محمول بر عجز می شود و موجِبِ جرأتِ دشمن۔ و چون کسی در حرب به شجاعت ممتاز گردد، در انعام و اکرام او مبالغهٔ بسیار باید نمود، و مکافاتِ حُسنِ صنیعهٔ او، به عطایای جزیله و محامدِ جمیله، واجب دانست۔ و به دشمنِ حقیر استخفاف نه باید کرد چه: کَمْ مِنْ فِئَةٍ قَلِیلَةٍ غَلَبَتْ فِئَةً کَثِیرَةً بِاِذْنِ اللّٰهِ [بسیار از گروه اندک غالب شده اند بر گروهِ بسیار به نصرتِ خدای]۔ و بعد از ظفر، ترکِ تدبیر نه باید نمود، و تا ممکن باشد که کسی را زنده اسیر کنند، قتل نشاید کرد چه در اسر منافعِ بسیار متصوّر است مثلِ استرقاق و من و فدا، که متضمّنِ استمالتِ قلوبِ اعداء تواند بود چنانچه نصِّ قرآنی بآن ناطق است۔ و بعد از ظفر بر اعداء، قتلِ ایشان جائز نه باشد مگر آنکه از شرِّ ایشان بدونِ قتل ایمن نه تواند بود۔ و بعد از استیلا، عداوت و تعصّب را به خاطر مجال نه باید داد، چه درین حال، اعداء، مملوک و رعیّت باشند، و قصدِ ممالیک و رعایای خود کردن، خلافِ قاعدهٔ عدالت است۔

و در آثارِ حکماء ماثور است که چون اسکندر بعد از ظفر بر شهری شمشیر از اهلِ آن باز نه گرفت، ارسطاطالیس کتابی مشحون به عتاب به او نوشت مضمونش

آنکه، اگر پیش از ظفر در قتلِ دشمنانِ خود معذور بودی، بعد از ظفر، ترا در قتلِ زیر دستانِ خود چه عذر؟ - و استعمالِ عفو از خصالِ اکابرِ ملوک است و موجبِ زینتِ معاقدِ دولت و استحکامِ قواعدِ حشمت و اُبهت، چه هر چند قوّت اتم باشد، حسنِ عفو بیشتر ظاهر گردد - و مأمون که واسطهٔ عقدِ خلافت و رابطهٔ نظمِ جلالت بود گفته که، اگر اہلِ جرائم بدانند که مرا در عفو کردن چه لذّت است، جرائم را به تحفه پیش من آورند - والحق کمالِ انسانی در تخلّق به صفاتِ ربّانی است و به مقتضای لِذالِکَ خَلَقَهُم [ برای این پیدا کرد او ایشان را ] غرضِ اصلی از ایجادِ عالم و آدم ظهورِ وجودِ حقیقی است و رحمت و عفوِ الٰہی مقتضی جلوهٔ ظهور در مظاهرِ عجز و قصورِ بشری است چنانچه در حدیث است که، اگر شما گناه نه کنید، حضرت حق تعالیٰ، طایفهٔ دیگر بیافریند که گناه کنند تا رحمتِ بی علّتِ او در مرآتِ عفو تجلّی نماید پس تجلّی به حلیهٔ عفو، تشبیه به مبدأ حقیقی، که منبعِ خیرات است، تواند بود......

# انتخاب
## از
# لطائف الطوائف تألیف مولانا فخر الدّین علی صفی

شخصی نزدِ طبیب رفت و گفت: "شکمِ من بہ غایت درد میکند و بی طاقتم، آن را علاجی کن"۔ گفت: "امروز چہ خوردہ ئی؟" گفت: "نانِ سوختہ بسیار خوردہ ام"۔ طبیب غلام را گفت: "حقّہ ٔ داروی چشم را بیار تا جوہرِ داروئی در چشم او کشم"۔ مریض گفت: "ای مولانا! من دردِ شکم دارم، داروی چشم را چہ کنم؟" گفت: "اگر چشمت روشن بودی، نانِ سوختہ نہ خوردی"۔

• • •

مردی نزدِ طبیب رفت و از دردِ شکم فریاد میکرد، گفت: "برای خدا کہ فریادِ من برس"۔ طبیب گفت: "چہ خوردہ ئی؟" گفت: "سہ من بریان کردہ سوختہ"۔ طبیب گفت: "نزدِ بیطار برو کہ معالجہ ٔ چہار پایان تعلّق بدو دارد، و من طبیبِ آدمیانم"۔

• • •

طبیبی را دیدند کہ ہر گاہ بگورستان رسیدی، ردا و بر سر کشیدی۔ از سببِ آن سؤال کردند، گفت: "از مردگانِ این گورستان شرم می دارم زیرا بر ہر کہ میگذرم شربتِ من خوردست و در ہر کہ می نگرم از شربتِ من مُردست۔" بیت

دل زمژگان تو ریشست و تن از غمزہ فگار ہر کرا می نگرم تیرِ جفا خوردہ ٔ تست

• • •

در زمانِ ابومشعر بلخی، که سرآمدِ منجمانِ زمان بود، انگشتریِ پادشاهِ بلخ در حرم سرایِ او گم شد و پادشاه به غایت ملول گشت و آن را به فالِ بد گرفت و ابومشعر را طلبید و گفت: "ای استاد! اگر این انگشتری پیدا نه شود، بسیاری از اهلِ حرم را به قتل می رسانم و غضبِ عظیم می رانم۔ درین باب ارتفاعی بگیر و در طالعِ وقت نظری کن و نیک متوجّه این معنی نشو." ابومشعر، بعد از آنکه طالعِ وقت گرفته بود و ملاحظهٔ نظراتِ سیّارات کرده، گفت: "این انگشتری را حق سبحانهٔ و تعالیٰ فراگرفتست۔" پادشاه و مقرّبان و سائرِ حاضران از آن سخن متعجّب شدند و بعضی جهّال بر و خندیدند۔ بعد از تفحّصِ بلیغ آن را در میانِ مصحفِ پادشاه یافتند۔ پادشاه، ابومشعر را خلعتِ خاصه داد و ده هزار دینار برایِ او فرستاد۔

● ● ●

سلطان محمود غزنوی روزی در خانهٔ چار در نشسته بود۔ حکیم ابوریحان (البیرونی) را طلبید و گفت: "طالعِ وقت بگیر و حکم کن که من از کدام در ازین چهار در بیرون خواهم رفت؟ و اگر خلافِ حکمِ تو ظاهر شود، ترا بالقتل رسانم۔" حکیم حیران بماند که چه چاره سازد؟ اما چون بدخوئی او را می دانست، از امتثالِ امر چاره نه دید۔ اسطرلاب برداشت و ارتفاع گرفت و بملاحظهٔ تمام و احتیاطِ بلیغ بجای آورد۔ بعد از آن چیزی بر کاغذ نوشت و درهم پیچید و در زیرِ چار بالشِ محمود نهاد۔ پس محمود مبیّتین طلبید و بفرمود تا ضلعی را که میانِ مشرق و شمال بود بشکافتند و از آن شکاف بیرون رفت۔ پس کاغذ را طلبید و سرگشاد و بخواند۔ نوشته بود که سلطان از هیچ در بیرون نرود بلکه دیوار را بشکافد و از فرجی که میانِ مشرق و شمال باشد بیرون رود۔ محمود از آن حکم انگشتِ تحیّر به دندان گرفت و به غایت او را معتقد شد و هم در آن مجلس صد هزار درم نقد به وی داد و اسپِ خاص و خلعتِ خاصه برو بخشید۔

● ● ●

ثعلبی شاعری از شعرائی پای تخت منصور خلیفه بود۔ گفت: "روزی قصیده ئی

عرض گفتم و بہ امیدِ کلّی پیشِ خلیفہ بردم و بر وخواندم و درجۂ قبول یافت۔ بعد ازان گفت: ای ثعلبی! کدام دوست تر داری؟ آنکہ ترا سی صد دینار زرِ سُرخ دہم یا سہ کلمہ از حکمت بہ تو آموزم کہ ہر یکی بصد دینارِ زرِ سرخ ارزد؟ من بنا بر خوش آمد گفتم: حکمت باقی بہ از نعمتِ فانی۔ گفت: کلمۂ اول آنکہ، چون جامۂ تو کہنہ باشد، موزۂ نو میوش کہ بدنماید۔ گفتم، آہ و واویلا کہ صد دینارم بسوخت۔ خلیفہ لب شیرین کرد و گفت: کلمۂ دوّم آنکہ، چون روغن در ریش مالی، بہ زیرِ ریش مرسان کہ گریبان را چرب کند۔ گفتم، دریغ و ہزار دریغ کہ دو لیست دینارم ضایع شد۔ خلیفہ تبسّم کرد و گفت: کلمۂ سوّم۔ پیش از آنکہ بیان کند، گفتم: ای خلیفۂ روزگار! بہ عزّتِ پروردگار کہ حکمتِ سوّم را ذخیرہ نگاہ دار و صد دینارِ باقی را بمن دہ کہ آن مرا ہزار بار نافع تر است از حکمت شنیدن۔ خلیفہ بخندید و بفرمود تا پانصد دینارِ زرِ سرخ آوردند و بہ من تسلیم کردند۔

● ● ●

چون امیر تیمور ولایتِ فارس را مسخّر کرد و بہ شیراز آمد و شاہ منصور را بکشت، حافظ شیرازی را طلبید۔ و او ہمیشہ منزوی بود و بہ فقر و فاقہ میگذرانید۔ سیّد زین العابدین گنابدی، کہ نزدِ امیر تیمور قربی تمام داشت و مُریدِ حافظ بود، او را بہ ملازمتِ تیمور آورد۔ امیر تیمور دید کہ آثارِ فقر و ریاضت ازو ظاہر است۔ گفت: ای حافظ! من بضربِ شمشیر تمام روی زمین را خراب کردم تا سمرقند و بخارا را معمور کنم و تو آن را بہ یک خالِ ہندوی می بخشی و میگوئی کہ

اگر آن ترکِ شیرازی بدست آرد دلِ مارا بخالِ ہندویش بخشم سمرقند و بخارا را"

حافظ گفت: "ازین بخشندگیہاست کہ بدین فقر و فاقہ افتادہ ام"۔ امیر تیمور بخندید و برای حافظ وظیفۂ لائق تعیین نمود۔

● ● ●

لطفی شاعر تربیت کردۂ میرزا بایسنقر بود۔ روزی قصیدۂ ردیفِ باغ مولانا مظفر ہروی را جواب نیکو گفت و بہ عرضِ میرزا رسانید۔ فرمود کہ: "قصیدۂ ردیفِ

سرای اورا نیز جواب گوی". گفت: "اوّل ببینم که از باغِ او چه بر میخورم، بعد از آن قدم در سرای او نهم". میرزا بخندید و اورا صلهٔ وافر داد.

● ● ●

شاعری در مدحِ خواجهٔ بخیل قصیده یی بگفت و برو خواند، هیچ صله نداد. یک هفته صبر کرد و اثری ظاهر نه شد. قطعهٔ تقاضائی بگفت و بگذرانید، خواجه التفات نه نمود. بعد از چند روز هجو کرد، خواجه خود را بآن نیاورد. شاعر بیامد و بر درِ خانهٔ او مربّع نشست. خواجه بیرون آمد و اورا دید که به فراغت نشسته است. گفت: "ای مبرمِ بی حیا! مدح گفتی، هیچت ندادم. قطعهٔ تقاضا آوردی، پروانه کردم. هجو کردی، خود را بآن نیاوردم، دیگر بر چه امید اینجا نشسته یی؟" گفت: "بدان امید که بمیری و مرثیه ات نیز بگویم". خواجه بخندید و اورا صلهٔ نیکو بخشید.

● ● ●

شاعری را دیدند که از کوچهٔ بخیلی بیرون آمد، خلعتِ نو پوشیده. گفتند: "خواجه این خلعت به تو داده باشد، و این کرم ازو در وجود آمده؟ این سخاوت ازو عجیب و غریب بودست". گفت: "لا والله! بخلِ او بمرتبه ایست که اگر اورا سرائی باشد مشتمل بر چهار صفّهٔ بزرگ و خانه های بسیار، و تمامِ آن مالامال بود از سوزن، و یعقوب پیغمبر جمیعِ انبیاءِ مرسلین و ملایکهٔ مقرّبین را به شفاعت بیاورد و همه را ضامنِ خود گرداند و از خواجه یک سوزن به عاریت خواهد که بر آن پیراهنِ دریدهٔ یوسفِ صدّیق (علیه السّلام) راید و زد، خواجه به آن تن در ندهد و گوش به آن خواهش نه نهد. این چنین کس چگونه مرا خلعت دهد؟" ......

● ● ●

چون سلطان سنجر به عزمِ تسخیرِ ممالکِ ماوراء النّهر عزیمت کرد، همهٔ خانان اتفاق کرده در صحرای نسف هجوم کردند و در آن محاربه شکست بر سلطان افتاد، و چون بر لبِ جیحون فرود آمد به غایت ملول و محزون بود. فریدِ کاتب که از شاگردانِ انوری است

وشاعر و فاضل بوده، در آن لشکر ہمراه بود و پیشِ سلطان بر پای ایستاده. سلطان فرمود: "ای فرید! دیدی که مارا چگونه چشم رسید؟ درین حال، که پیش آمد، بدیہہ یی بگوی که بارِ دلم سبک شود." فرید این رباعی گفت ؎

"شاہا! زسنانِ تو جہانی شد راست تیغ تو چہل سال زاعداکین خواست"
"گر چشمِ بدی رسید آن ہم زقضاست کانکس که بیک حال بماند ست، خداست"

سلطان را این رباعی موجبِ جمعیّتِ خاطر تمام شد و او را صلۂ لائق داد۔

• • •

شبی در مرو برفِ عظیم بارید و مہستی، که جمیله و خوش طبع بود، ست. . . . پیشِ سلطان سنجر بود۔ بعد از آنکه سلطان یک لحظ خواب کرده بود، بیدار شد و مہستی پرسید که: "ہوا چه حال دارد"؟ او بدیہہ این رباعی گفت ؎

شاہا فلکت اسبِ سعادت زین کرد وز جملۂ خسروان ترا تحسین کرد
تا در حرکت سمندِ زرّین نعلت بر گِل ننہد پای، زمین سیمین کرد

سلطان او را برین رباعی تحسین کرد و چہار دُرجِ گوہر بخشید۔

• • •

خواجه شمس الدّین محمد صاحب دیوان، که بعد از نظام الملک به استعداد و قابلیتِ او وزیری کم بود ست و به غایت کرم پیشه و عالی ہمّت بوده و رسالۂ شمسیه در منطق بنامِ او ست، روزی در دیوانِ وزارت بر مسندِ حکومت نشسته بود۔ یکی از فضلای شعراء رقعه یی به دست وَی داد که در آن رباعی در مدحِ او گفته بود، و آن رباعی این است ؎

دنیا چو محیط است و کفِ خواجه نقط پیوسته بگردِ نقطه میگردد خط
پرورده تو، که و مه و دون و وسط دولت نه دہد خدای کس را به غلط

خواجه قلم برداشت و بی تأمل در جوابِ او این رباعی بر بدیہہ بگفت و بر ظہر آن رقعه نوشت و مہر کرد و بدستِ وَی داد:

سیصد بره سفید چون بیضۂ بط کانرا ز سیاہی نبود ہیچ نقط

از گلهٔ خاصِ ما نه از جای غلط
چوپان بدهد بدستِ دارندهٔ خط

● ● ●

خواجه شمس الدّین محمّد را در قراباغ تبریز چهارم ماهِ شعبان سنهٔ ثلاث وثمانین وستمائیه (۶۸۳ھ) به حکم ارغون خان به قتل رسانیدند، و مجدِ همگر که فاضل و دانشمند و بی نظیرِ وقتِ خود و ملک الشّعرای عراق و فارس بود و معاصرِ شیخ مصلح الدّین سعدی و ندیم مجلسِ سعد بن زنگی که شیخ، گلستان را بنام او نوشته، در مرثیهٔ خواجه شمس الدّین محمّد رباعی بربدیهه گفت، و شیخ سعدی آن را شنید و بگریست و مجدِ همگر را بر آن شعر تحسین و تعریف کرد، و آن اینست ــ رُباعی:

در ماتمِ شمس از شفق خون بچکید
مَه چهره بخست و زُهره گیسو ببرید
شب جامه سیاه کرد در ماتم و صبح
برزد نفسی سرد و گریبان بدرید

وشعرای متأخرّین اتفاق دارند که هیچ شاعری از متقدّمین و متأخرین در مرثیهٔ اکابر مثل این رباعی نه گفتست الّا امیر شاهی سبزواری، که در فوتِ میرزا بایسنقر این رباعی گفته و الحق گوهری قیمتی سفته، و آن اینست ــ رُباعی:

در ماتمِ تو دهر بسی شیون کرد
لاله همه خونِ دیده در دامن کرد
گُل جیبِ قبای ارغوانی بدرید
قُمری نمدِ سیاه در گردن کرد

● ● ●

پادشاهی علی الصّباح بشکار بیرون می رفت. مردی قبیح الوجه از مقابلهٔ او پیدا شد. بفالِ آن شکار را بد گرفت و بفرمود تا او را ایذاءِ بلیغ کردند. اتفاقاً شکارِ او نیک برآمد و جانور بسیار صید کرد و خوشحال بازگشت. بخاطرش افتاد که آن فقیر مرد را بی جهت آزار کردم، او را باید طلبید و عذر خواست. پس بفرمود تا او را حاضر کردند، و پادشاه او را عذر خواست و خلعتی و هزار درم انعام کرد. گفت: "ای پادشاه! من خلعت و انعام نمیخواهم، امّا التماس دارم که مرا رخصتِ یک سخن دهی". گفت: "بگو". گفت: "صباح اوّل کسی را که تو دیدی من بودم و اوّل کسی را که من دیدم تو بودی. ترا امروز

ہمہ روز بہ عیش و طرب گذشت و مرا بہ رنج و تعب۔ ہم خود انصاف دہ کہ ازین ہر دو کدام شوم‌تریم"؟ پادشاہ بخندید و اورا خلعتِ خاصہ و دہ ہزار درم انعام داد

● ● ●

ظریفی مہمانِ ظریفی شد و سہ شبانہ روز در خانۂ او مکث نمود۔ ظریف از مہمان بتنگ آمد، زن را گفت: "آیا این مردِ گرانجان تا کی اینجا خواہد بود"؟ گفت: من آن را معلوم کنم"۔ پس نزدِ مہمان آمد و گفت: "ای مردِ عزیز! بدان خدای کہ ترا سہ شبانہ روز مہمانِ ما گردانید، و فردا روزیِ تو از جایِ دیگر خواہد داد، کہ شوہرِ من برمن جفا می کند، اورا ملامتی و نصیحتی کن"۔ درین محل شوہرش از در درآمد۔ مہمان گفت: "ای یارِ عزیز! بدان خدای کہ درین چہل روز مرا مہمانِ شما ساختہ و روزیِ مرا بر خوانِ احسانِ شما نوشتہ کہ برین زن جفا مکن و اورا از خود راضی ساز"۔

● ● ●

ظریفی بہ درِ خانۂ بخیلی آمد و چشم بر درزِ در نہاد، دید کہ خواجہ طبقی انجیر در پیش دارد و بہ رغبتِ تمام میخورد۔ ظریف حلقہ بر در زد، خواجہ طبقِ انجیر را در زیرِ دستار پنہان کرد و ظریف آن را دید۔ پس برخاست و در بگشاد، ظریف بخانۂ او درآمد و بنشست۔ خواجہ گفت: "چہ کسی و چہ ہنر داری"؟ گفت: "مردی حافظ و قاریم و قرآن را بہ دہ قرائت میخوانم و فی الجملہ آوازی و لہجہ‌یی نیز دارم"۔ خواجہ گفت: "برای من از قرآن آیتی چند برخوان"۔ ظریف بنیاد کرد کہ: وَالتِّيْنِ وَالزَّيْتُوْنِ وَطُوْرِ سِيْنِيْنَ وَهٰذَا الْبَلَدِ الْاَمِيْنِ۔ خواجہ گفت: "والتین کجا رفت"؟ گفت: "در زیرِ دستار"۔

● ● ●

دو ابلہ در راہی میرفتند۔ گفتند: "باہم سخنی گوییم و راہ را بآن قطع کنیم"۔ یکی گفت: "من آن خواہم کہ خدای تعالی مرا ہزار گوسفند دہد تا از پشم و شیر و برہ و بزغالہ آن منتفع شوم، بکوریِ حسودان"۔ دیگری گفت: "من آن خواہم کہ خدای تعالی مرا ہزار گرگ درندہ بدہد و ایشان را سر در رمۂ تو دہم تا یک گوسفندانِ ترا می درند و می خورند، بکوریِ

بخیلان". صاحبِ گوسفندان گفت: "از خدا شرم نمی داری که این همه گرگ راس در رمهٔ من می دہی و مالِ حلال مرا ضایع میکنی؟ طریقِ یاری و ہمراہی چنین نه باشد". صاحبِ گرگان گفت: "تو از خدا شرم نمی داری که این همه شیر و بره و بزغاله را میخوری و ہر گز مرا رعایتی نمی کنی؟" صاحبِ گوسفندان گفت: "رعایتِ تو برمن واجب نیست، و من چندان عیال و اطفال و خویشانِ درویش دارم که به تو نمی توانم پرداخت". صاحبِ گرگان گفت: "برمن نیز واجب نیست که ملاحظهٔ جانبِ تو کنم و با این امساک و بخل که تو داری، مدارا و مؤاسا نمایم". میانِ ایشان جنگ بمثابه ئی شد که دریکدیگر آویختند و از سر و روی ہم خون بر خاک ریختند، و چون مانده شدند، بر کنارهٔ راه بنشستند. دیدند که پیری می آید و یک خیکِ عسلِ گداخته بر درازگوشی بار کرده و بشهر می برد. باہم گفتند: "این پیر میانِ ما محاکمه کند". چون نزدیک رسید، برخاستند و سلام کردند و قصه باز گفتند. پیر کاردی بکشید و خیک را سراسر بدرّید و تمامِ عسل ہا را بر خاک ریخت، پس گفت: "خونِ من مثلِ این عسل بر خاک ریخته باد اگر شما ہر دو ابله نباشید"

● ● ●

از ہرِ جمّاز کسی بود ست در عرب مشهور به بلادت و معروف به حماقت، و ازو حکایاتِ بسیار منقول است. از جمله آنکه، روزی ده شتر پیش کرده بود و به جائی می رفت، چون دو سه فرسنگی پیاده رفت بر یک شتر سوار شد و باقی را بشمرد، نه شتر بود. گفت: "من ده شتر داشتم یکی دیگر کجا رفت؟" پس خود را از شتر انداخت و به ہر سو دوید و از شتر نشان نیافت. ملول باز گشت و بر سر شتران آمد و بشمرد، ده شتر بود. خوشدل شد. شتران را پیش کرد و روی به راه آورد. بعد از دو سه فرسنگ باز بر شتری سوار شد و شتران را شمرد. نه شتر دید. باز خود را انداخت و به ہر سو دویدن گرفت، ہمچنین چند کرّت این صورت واقع شد که چون سوار شدی مرکوب را در شمار نیاوردی و لبسی تردد کردی. آخر پیاده روان شد و گفت: "پیاده روم و شترانِ من ده باشند به از آنکه سواره شوم و شترانِ من نه باشند".

● ● ●

مردی را از غایتِ افلاس خبطِ دماغ بہم رسیدہ بود و دعویِ نبوت کرد۔ او را گرفتند و پیشِ پادشاہ بردند۔ پادشاہ خواست کہ او را ایذاء کند، گفت: "این چہ سخن است کہ میگوئی؟" گفت: "من پیغمبر بجُھتم، بمن می باید کہ بگروید"۔ پادشاہ گفت: "معجزۂ تو چیست؟" گفت: "آنکہ بر ضمایر اطلاع دارم"۔ پادشاہ گفت: "اگر در دعویِ خود صادقی، بگوی کہ حالی در خاطرِ من چہ میگردد؟" گفت: "در خاطرِ تو این میگردد کہ من دروغ میگویم"۔ پادشاہ خندید و از سرِ ایذاءِ او درگذشت۔

● ● ●

مردی در بغداد دعویِ پیغمبری کرد، او را پیشِ خلیفہ بردند و قتیکہ عصائی بلند در دست داشت۔ خلیفہ ازو پرسید کہ: "چہ کسی و چہ میگوئی؟" گفت: "من موسیٰ بن عمرانم و این عصای من است"۔ خلیفہ گفت: "موسیٰ بہ معجزہ عصای خود را اژدہا می ساخت، تو نیز اگر درین دعوی صادقی، عصای خود را اژدہا کن"۔ گفت: "ای خلیفہ! وقتی عصای موسیٰ اژدہا می شد کہ فرعون دعویِ اَنَا رَبُّکُمُ الْاَعْلیٰ میکرد۔ تو اگر آن دعوی پیش گیری، من نیز عصای خود اژدہا گردانم"۔

● ● ●

شخصی نزدِ خلیفۂ بغداد رفت کہ من پیغمبرم۔ خلیفہ گفت: "معجزۂ تو چیست؟" گفت: "ہر چہ ارادہ کنی"۔ گفت: "تخمِ خربزہ را در پیشِ من بکار کہ فی الفور سبز شود و گل کند و خربزہ بندد و پختہ گردد"۔ گفت: "مرا چار روز مہلت دہ"۔ گفت: "مہلت نیست"۔ گفت: "ای بی انصاف! خدایِ عزّ و جلّ را با وجودِ قدرتِ کاملہ اش چار ماہ مہلت میدہی تا خربزہ برساند، و مرا چار روز مہلت نمی دہی؟"

● ● ●

# انتخاب

## از

## انوارِ سهیلی از منشآتِ کمال الدین حسین بن علی واعظ کاشفی

## بابِ هشتم

### در احتراز کردن از اربابِ حقد و اعتماد نانمودن بر تملقِ ایشان

رای (دابشلیم) جهان آرای، حکیمِ فرخنده رای را گفت: ..... "اکنون التماسِ آن دارم که باز گوید داستانِ اصحابِ حقد و عداوت که از ایشان احتراز و اجتناب نیکوتر یا انبساط و اختلاط بهتر، و اگر یکی از ایشان گردِ استمالت برآید، و داعیهٔ ملایمت از و سر بر زند، بدان التفات باید نمود، و یا آن را مطلق در ضمیر جای نه باید داد"؟

برهمن گفت: "هر که به فیضِ روحِ قدسی مستظهر باشد و به مددِ عقلِ کل متمسک بود، هر آینه، در کارها، احتیاطی هر چه تمام تر، واجب بیند و مواضعِ خیر و شر و مواقعِ نفع و ضرر نیکو بشناسد، و بر او پوشیده نماند که از دوستِ آزرده و قرینِ رنجیده پهلوتهی

کردن بسلامت نزدیکتر است، و از مکامنِ مکرِ کینہ کوش و غوائلِ غدرِ گندم نمای جو فروش تجنّب نمودن، موجبِ ایمنی از خطر است، خاصّہ کہ تغییرِ باطن و تفاوتِ اعتقادِ او، بہ چشمِ خرد معاینہ بیند و دغدغہ دل و خدشۂ ضمیر او بنظرِ بصیرت مشاہدہ نماید. . . . ہر کہ از اہلِ کینہ علامتِ عداوت فہم کردہ باشد باید کہ آن را محلِّ نیکو پیدا نہ سازد، و بہ چرب زبانی و تلطّف، فریفتہ نہ گردد، و جانبِ ہشیاری و بیداری و عاقبت اندیشی فرو نگذارد، چہ اگر خلافِ این معنی از وی در وجود آید، تیرِ آفت را از جان ہدفی ساختہ باشد و آتشِ بلا را در ساحتِ سینہ برافروختہ. . . . و از جملہ حکایاتی کہ در این باب بر دفترِ خواطرِ اولو الالباب مرقوم شدہ، حکایتِ ابنِ مدین و قبرہ، مزیّتِ جمال و مزیدِ کمال دارد". پادشاہ پرسید کہ: "چگونہ بودہ است آن؟"

**حکایت**: برہمن گفت: "آوردہ اند کہ، ملکی بود نامِ او ابنِ مدین، باہمتی عالی و رائی روشن۔ قصرِ رفیع القدرِ سلطنت را، بہ سعیِ معمارِ شوکت، بہ قبۂ سماک رسانیدہ و بنای وسیع الفضای مکرمت را، بہ مددِ مہندسِ حشمت، از ذروۂ فلک الافلاک گذرانیدہ . . . . و با مرغی کہ او را قبرہ خواندند، انسی تمام داشت۔ و آن مرغی بود با حسنی کامل و نطقی دلکشا و صورتِ مطبوع و ہیأتِ زیبا۔ ہموارہ، ملک با او سخن گفتی، و بہ جوابہای شیرین و مثلہای رنگین او، منبسط گشتی . . . . قضارا قبرہ در کوشکِ شاہ بیضہ نہادہ بچہ بیرون آورد۔ ملک از غایتِ دلبستگی فرمود تا او را بہ سرای حرم بردند و ملازمانِ حرمسرای را حکم شد تا در تعہّدِ او و بچۂ او غایتِ جہد بجای آرند، و ہمان روز پادشاہ را پسری آمد، انوارِ نجابت از ناصیۂ او تابان، و شعاعِ سعادت بر صفحاتِ حالِ وی درخشان. . . . چندانکہ بچۂ قبرہ می بالید، شاہزادہ نیز نشو و نما یافت، و ایشان را با یکدیگر الفتی عظیم افتادہ بود، و پیوستہ ملکزادہ با آن مرغک بازی کردی و ہر روز قبرہ بہ کوہہا و بیشہ ہا رفتی و از میوہ ہا کہ مردم آن را ندانستندی، و اگر دانستندی بدان رسیدن نتوانستندی، دو عدد بیاوردی۔ یکی ملکزادہ را دادی و دیگری بچۂ خود را خورانیدی، کودکان بدان متلذّذ، بہ نشاط و رغبت میخوردند، و اثرِ منفعتِ

آن، هر چه زودتر، در قوّتِ ذات و تقویتِ جسمِ ایشان مشاهده می رفت، چنانکه در اندک مدّتی بسیار ببالیدند . . . و قبّره را بوسیلهٔ آن خدمت هر روز جاه و رفعت زیاده می شد و ساعت به ساعت قرب و منزلت می افزود- یک چندی برین بگذشت و زمانه بسی اوراقِ سفید و سیاهِ لیل و نهار در نوشت- روزی قبّره غایب بود، بچهٔ او در کنارِ شاهزاده جست، و بسرِ پنجهٔ خشونت، دستِ او را ریش گردانید- آتشِ خشم در اشتعال آمده شاهزاده را به غرقابِ خفّت و حدّت افگند تا خاک در چشمِ مردمی و مروّت زده، حقِ الفت و صحبتِ قدیم را برباد داده، پای او را گردِ سر بگردانید، و چنان محکم بر زمین زد که فی الحال با خاک برابر گشت، و در شکنجهٔ عذاب برابر شد ؎

دریغا که شاخِ گلِ نوشگفته  
فرو ریخت از تندبادِ خزانی

چون قبّره باز آمد و بچه را کشته دید، بیم بود که مرغِ روحش از قفسِ قالب پرواز کند- از هولِ آن واقعه، نمودارِ فزعِ اکبر در دلش پدید آمد و از وقوعِ آن هائله اثرِ اندوه در سینه اش کالنّقشِ فی الحجر جای گیر شد و نفیر به منزلِ ماه و تیر رسانید و میگفت ؎

"وه که کحلِ روشنی در چشمِ عالم بین نماند  
برگِ عیش و کامرانی در دلِ غمگین نماند"

بعد از فزعِ بسیار و جزعِ بی شمار با خود اندیشید که "این آتشِ بلا تو افروختهٔ و متاعِ فراغت به غوغای محنت تو فروخته‌ئی، ترا در بُنِ خاری یا بر سرِ دیواری آشیانه بایستی ساخت، یا حرمسرای سلطان چه کار داشتی و به تربیتِ بچهٔ خود باید مشغول شد، بر اتابکیِ پسرِ پادشاه چرا مشغول شدی؟ اگر بگوشه و توشهٔ خود قناعت می داشتی، امروز بدین بلا مبتلا ناگشته ازین قصه غصه نمی کشیدی، و حکماء گفته اند: بیچاره کسی که بصحبتِ جبّاران در ماند که زمامِ عهدِ ایشان سخت سست بود، و بنای وفای ایشان قوی ضعیف افتاده، همیشه رخسارِ مروّت را به آسیبِ جفا خراشیده دارند، و سرچشمهٔ فتوّت را بخاکِ بدعهدی و نا انصافی انباشته سازند، نه اخلاص و مصاحبت نزدیکِ ایشان حرمتی دارد، و نه سابقهٔ خدمت و رابطهٔ ملازمت، قدری و قیمتی. . . آخر از صحبتِ جمعی که سوابقِ خدمتِ مخلصان فراموش کنند، چه فائده توان گرفت؟ و در ملازمتِ گروهی که رابطهٔ

محبت بی غرضانه را از یاد بگذارند، به چه سرمایه حاصل توان کرد؟ دبا قومی درآمیخته ام که در جانبِ خود از تکابِ کارهای بزرگ را حقیر شمرند و از طرفِ دیگران اندک بسهوی را بسیار شناسند. . . . ومن باری فرصتِ مجازات و زمانِ مکافات فوت نخواهم کرد و تا کینهٔ بچهٔ خویش ازین ظالمِ بی رحم وستمکارِ خونخوار، که همزاد و همنشین و مونس و قرینِ خویش را بی موجبی بکُشت، و همخانه و همخوابه را بی سببی هلاک کرد، باز نخواهم، آرام نخواهم گرفت ؎

بیکسو نهم مهر و آزرم را — بجوش آورم کینهٔ گرم را"

پس آنگه بی محابا بر روی ملکزاده جست و چشم جهان بینِ آن قرة العینِ سلطنت را برکند و پرواز نموده بر کنگرهٔ کوشک نشست. خبر به شاه رسید، برای چشم پسر گریه ها کرد، وخواست که به حیلت، مرغ را در دامِ فریب آورد، و در قفسِ بلا محبوس ساخته، آنچه جزای او باشد، تقدیم فرماید. پس بزیرِ کوشک آمده در برابرِ قبره بایستاد وگفت: "ای مونسِ روزگار! ازین بالا فرود آی که تو بجان ایمنی ؎ گر ز دستِ زُلفِ مشکینت خطائی رفت، رفت. حالا صحبتِ مرا برهم مزن ونهالِ عیشِ مرا پژمرده مساز."

قبره گفت: "ای مَلِک! متابعتِ فرمانِ تو بر همگنان فرض است، امّا مدّتی در بادیهٔ تأمّل سرگردان شده، بسرحدِ این اندیشه رسیده بودم که بقیهٔ عمر کعبهٔ آمال وقبلهٔ اقبال جز درگاهِ شاه نباید شناخت، ومرکبِ همّت، جز در ساحتِ ملازمتِ این حضرت، نشاید تاخت، وگمان آن بود که در سایهٔ عنایتِ تو، چون کبوترانِ حرم، مرفه الحال وفارغ البال توانم بود. . . . اکنون که خونِ پسرم، در حریمِ سلطنت، چون قربانیِ حاجیان مباح داشتند، چگونه مرا آرزوی طوافِ این خانه باقی ماند، و با این همه اگر دانستمی که جانِ شیرین را عوض هست، لبیک زنان، احرامِ حرمِ خدمت گرفتمی. . . .

و مردِ زیرک بائید که یک چیز را دو بار نیازماید، واز زخمِ جانوری دو بار گزیده نه شود. . .

و نیز بر ضمیرِ منیرِ مَلِک روشن است که مجرم را ایمن نه باید زیست، اگر در عقوبتِ عاجل توقفی رود، عذابِ آجل متوجه خواهد بود، واگر بمساعدتِ بختِ بلند از آن بجهد،

اولاد و احفادِ وی را تلخیِ نکال بباید چشید و خواریِ عقاب و بالش بباید دید، چه طبیعتِ عالم صفتِ مکافات را متکفل است، و طینتِ روزگار خاصیتِ مجازات را متضمن، چنانکه پسرِ ملک با بچۂ من غدری اندیشید و از من بی اختیار، بلکه بطریقِ مکافاتِ الٰہی به وی رسید و ممکن نیست کہ کسی از ساغرِ ستمکاری جرعہ ای نوشد و بر خمارِ بلا مبتلا نہ گردد، و در زمینِ اعمال تخمِ بیداد بنشاند و ثمرۂ عقوبت و عذاب برندارد. . . . مگر ملک، حکایتِ دانا دل و دزدان، استماع نہ کردہ است و رسیدنِ مکافات بہ دزدان بہ سمعِ شریف نہ رسیدہ؟" ملک پرسید کہ: "چگونہ بودہ است آن؟"

## حکایت

قبرہ گفت: "آوردہ اند کہ در شہرِ رقہ درویشی بود بہ اخلاقِ پسندیدہ و آدابِ ستودہ آراستہ، و نہالِ اقوال و افعالش بہ ازہارِ مکارمِ اوصاف و محاسنِ عادات پیراستہ، و بہ واسطۂ آنکہ دلی داشت بحقایقِ معرفت دانا، او را دانا دل گفتندی و اہالیِ آن شہر او را دوست داشتندی

آن را کہ کمال و معرفت شد حاصل      ہم مونسِ جان باشد و ہم مرہمِ دل

وقتی از اوقات، متوجہِ زیارتِ بیت الحرام شد، و بی رفیقی و ہمدمی، روی براہ آورد۔ جمعی دزدان بہ وی رسیدند و بگمانِ آن کہ با او مالِ بسیار است، قصدِ کشتنِ وی کردند۔ دانا دل گفت: "با من از مالِ دنیا چندان چیزی بیش نیست کہ توشۂ راہِ حج تواند بود، اگر غرضِ شما بدان حاصل می شود، مضایقہ نیست۔ مال ببرید و مرا بگذارید، تا بطریقِ توکل و تجریہ، این راہ را بسر برم و دیدۂ انتظار کشیدہ را از خاکِ آستانِ حرم توتیائی کشم

روم بہ کوی وی و سر بر آستان فگنم      غبارِ خاکِ درش توتیای دیدہ کنم"

دزدانِ بی رحم بدان سخن التفات نا نمودہ، بہ قتلِ وی شمشیر کشیدند۔ بیچارہ متحیر، بہ ہر طرف می نگریست، و چنانکہ رسمِ فروماندگان باشد، یاری و مددکاری می

جُست۔ در آن بیدای پُر وحشت، و صحرای پاہول و ہیبت، ہیچ متنفّسی بہ نظرِ وی در نیامد مگر آنکہ، بر زبرِ سرِ ایشان، فوجی کلنگان می پریدند۔ دانا دل آواز داد کہ: "ای کلنگان! درین بیابان، بدستِ ستمکاران، گرفتار شدہ ام، و جز حضرتِ عالم السرّ و الخفیات، کسی از حالِ من خبر نہ دارد۔ شما کینہ من ازین جماعت بخواہید و خونِ من از ایشان باز طلبید"۔ دُزدان بخندید و گفتند: "چہ نام داری؟" گفت: "دانا دل"۔ گفتند: "یاری دلِ تو از دانائی ہیچ خبر نہ دارد، و مارا معلوم شد کہ تو بی عقلی، و ہر کہ عقل نہ دارد، در کُشتنِ او زیادہ وبالی نخواہد بود"۔ . . . او را بکشتند و مالش ببردند۔ و چون خبرِ کشتنِ او بہ اہلِ شہر رسید، ملول گشتہ بر فوتِ او تأسّفہا خوردند و پیوستہ طالبِ آن بودند کہ مگر کشندگانِ او را بیابند۔ آخر الامر بعد از مدّتِ بعید، بیشتر اہلِ شہر، روزِ عید، بہ محلّ حاضر شدہ بودند و کشندگانِ دانا دل نیز در ہمان مجمع گوشہ ای گرفتہ۔ در اثنای آن، فوجی از کلنگان، از ہوا در آمدہ، بالای سرِ دُزدان پرواز میکردند، و بہ نوعی آواز میدادند کہ از شغب و فغانِ ایشان، خلق از اوراد و از کارِ خود باز می ماندند۔ یکی از آن دُزدان بخندید و بر سبیلِ استہزا با یارِ خود گفت: "ہمانا خونِ دانا دل را می طلبند"۔ قضا را یکی از اہلِ شہر کہ در جوارِ ایشان بود، این سخن بشنید و دیگری را اعلام داد۔ ہم در ساعت بہ حاکم آنہا خبر رسید و ایشان را گرفتہ بہ اندک مطالبہ ای معترف شدند و مکافاتِ خونِ ناحق بدیشان رسیدہ، بقصاص رسیدند۔

و این مثل برای آن آوردم، تا ملِک را معلوم گردد کہ جرأتِ من در زخمِ شاہزادہ بہ تقاضای مکافات و اقتضای مجازات بود، و اِلّا مرغی شکستہ بال را قوّتِ این کار از کجا تواند بود؟ و چون این صورت از من در وجود آمدہ، حالا حکمِ حاکمِ خرد این است کہ بفرمانِ تو کار نہ کنم، و اعتماد نا نمودہ بہ رسنِ مخادعت و فریب در چاہ نہ روم، آن بہ کہ حذر نمایم از خدمتِ شاہ"۔

ملِک گفت: "آنچہ گفتی، بہ صدق و صواب مقرون است، و بفوایدِ حکمت و عوایدِ فضیلت مشحون، و من می دانم کہ . . . گناہِ پسرِ من بود کہ بسابقہ جُرمی، بچۂ تو را بہ قتل آورد، و تو، بر سبیلِ مکافات، . . . عوض راست کردی۔ و ہنوز منّت می دارم کہ، بر قتلِ

او اقدام نه نموده ای، و همین، به نقصانِ باصرهٔ او پسندیده ای. اکنون، نه تو را کراهتی متوجه است، و نه مرا آزاری باقی. قولِ مرا باور کن و بی هوده، در مفارقت و مهاجرت مکوش، و بدان که، من انتقام را از معایبِ مردان می شمارم، و عفو را از هنرهایِ جوانمردان می شناسم. هرگز دستِ ردّ بر پیشانیِ هنر نخواهم زد، و رویِ قبول به جانبِ عیب نه خواهم آورد، بلکه مدّعایِ من آنست که، در مکافاتِ بدی، نیکوئی کنم، و اگر ضرری بر من عاید شود، در برابرِ آن نفعی به وی رسانم." . . . .

قبره گفت: "باز آمدنِ من هرگز ممکن نیست که خردمندان، از مصاحبتِ یارِ مستوحش، پهلوتهی کرده اند، و در فوایدِ بزرگان مذکور است که مردمِ آزرده را، هر چند لطف و دلجوئی، زیادت واجب دارند، و اکرام و احسان نسبت به ایشان، فریضه شناسند، بدگمانی و نفرت بیشتر شود، و بر آن تقدیر، احتراز لازم باشد. . . ." مَلِک گفت: "ای قبره! ازین کلمات درگذر که تو مرا بجایِ فرزندی بلکه عزیزتر، و اُنسی که مرا باتست، با هیچکس از خویشان و متعلقان نیست. کسی نسبت به کسانِ خود بد نیندیشد، و با مخصوصان، در مقامِ انتقام و مخاصمت نه باشد." قبره گفت: "حکماء در بابِ اقربا سخنی گفته اند و حالِ هر یک به تفصیل باز نموده و بر این منوال فرموده که مادر و پدر بمثابهٔ دوستان اند، و برادران به مثابهٔ رفقاء، و یاران و خال و عم در مرتبهٔ آشنایان، و زن در مقامِ همصحبتان، و دختران در موازنهٔ خصمان، و سایرِ خویشاوندان در مرتبهٔ بیگانگان، امّا پسر را از برای بقایِ ذکر خواهند، و با نفسِ ذاتِ خویش یکتا شناسند، و دیگری را در حرمت و عزّت با او شریک نه سازند. و من هرگز تو را بجایِ پسر نتوانم بود، و بر تقدیر آنکه مرا بجایِ فرزند داری، در وقتِ نزولِ بلا، و هجومِ آفت و عنا، جانبِ مرا فرو خواهی گذاشت و هر چند کسی کسی را دوست دارد و گوید که خود را برایِ تو ایثار می کنم. . . . لیکن وقتی که فتنه حادث گردد و کار بدان رسد که از سرِ جان بر باید خاست، بی شبهه خود را از مضیقِ خطر به عرصهٔ سلامت خواهد کشید، و به هیچ نوع، نقدِ هستی را نثارِ دیگری نخواهد کرد. . . . مگر مَلِک حکایتِ پیره زن و مهستی نه شنیده و بر مضمونِ حالِ ایشان اطلاع نیافته؟" شاه فرمود که: "باز نمای

با من که چگونه بوده است آن؟"

## حکایت

قره گفت: "آورده اند که زالِ کهن سالِ فرسوده حال، دختری داشت "مهستی" نام، که ماهِ تمام از تابِ رخسارِ رخشانِ او، رشک می برد، و مهرِ جهان افروز، از عکسِ عارضِ دلربایش، در عرقِ خجلت می نشست ؎

شیرین سخنی که هوش می برد — رونق ز شکر فروش می برد
نازی و هزار فتنه در دهر — چشمی و هزار کشته در شهر

ناگاه، چشمِ زخمِ روزگار بدان سروِ گلعذار رسیده، سر بر بسترِ بیماری نهاده، و در گلشنِ جمالش، بجای گلِ ارغوان، شاخِ زعفران رسته، سمنِ تازه اش از تابِ حرارت بی آب، و سنبلِ پرشکنش از تبِ محرق بی تاب گشته...... پیرزن گرد سر دختر می گشت و از روی نیاز و زاری با چشمی چون ابرِ بهاری میگفت: "ای جانِ مادر، جانِ مادر فدای تو باد! و سرِ این شکستهٔ در گوشهٔ محنت، درماندهٔ خاکِ پای تو! من خود را صدقهٔ تو میکنم و نیم جانی که دارم، برای بقای تو فدا می سازم....." هر سحرگاه با ناله و آه گفتی: "خدایا! بر این جوانِ جهان نادیده ببخشای، و این پیر فرتوت از عمر سیر آمده را، در سر کارِ او کن ؎

از عمرِ من آنچه هست برجای — بستان و بعمرِ او بیفزای
گرچه شده ام چو موی از غم — یک موی مبادا از سرش کم"

القصه، پیرزن، از آنجا که مهرِ مادری و شفقتِ مادران باشد، روز و شب در دعا و زاری میکوشید، و جانی که داشت بفرزندِ دلبند می بخشید۔ قضارا ماده گاوی از آن پیرزن، از صحرا باز آمد، و به مطبخ درون رفت و به بوی شوربا سر در دیگ کرده، آنچه بود، بخورد، و چون خواست سر از دیگ بیرون آرد، نتوانست۔ گاو بی طاقت شده همچنان دیگ در سر از مطبخ بدر آمد و ازین گوشه بدان گوشه می رفت۔ پیرزن در وقتِ باز آمدنِ گاو در خانه نبود و از سرِ این قضیه وقوفی نه داشت۔ چون بخانه در آمد و بدان شکل و هیأت

چیزی دید، که گردِ خانه برمی آمد، تصوّر کرد که عزرائیل است به قبضِ رُوحِ مهستی آمده۔ نعره برداشت و به زاریِ تمام گفت :-

"ملک الموت! من نه مهستی ام — من یکی پیر زالِ محنتی ام"
"گر تو خواهی که جانش بستانی — اندران خانه است تا دانی"
"گر ترا مهستی است اندر کار — اینک، اورا ببر، مرا بگذار"
"بی بلا، نازنین شمرد اورا — چون بلا دید، در سپرد اورا"
"تا بدانی که نیست در خطری — هیچکس را ز خود عزیز تری"

ومن امروز از همه علایق مجرّد شده ام و از خلایق منقطع گشته و از خدمتِ تو چندان توشه برداشته ام که راحلهٔ قوتِ من بدان گرانبار شده، تحمّلِ بارِ دیگر ندارد — ترسم که تنِ ضعیف است این بار برندارد۔ وکدام جانور را آن طاقت تواند بود که گوشهٔ جگرِ او را باتشِ بیداد کباب کرده میوهٔ دلش را بیادِ تاراج بردهند و روشنائیِ دیدهٔ او را در ظلمات فنا افگنده، راحتِ جانش را از پیش بردارند۔ ومن چون از فرزندِ ارجمند که نورِ دیدهٔ پُرنم و سرورِ سینهٔ پرغم بود، براندیشم، دریایِ تأسّف در موج آمده کشتیِ شکیبائی را بگردابِ اضطراب اندازد و شعلهٔ تحیّر بالا گرفته متاعِ صبر و بردباری را به یکبار بسوزد. . . . وبا اینهمه، بجان ایمن نیستم و بدین تواضع و تملق فریفته شدن از روشِ خردمندان دور می دانم . . . ."

مَلِک گفت: "آنچه از جانبِ تو وقوع یافت، اگر بروجهِ ابتدا بودی، تحرّز و تجنّب از صحبت، مناسب نمودی، ولیکن، بر سبیلِ قصاص کاری کردی، و به طریقِ جزا عملی بجا آوردی، و زبانِ معدلت نیز همین حکم میفرماید، و حکمِ انصاف، در مقابلهٔ چنان فعلی که از فرزندِ من صادر شده، بچنین مکافات امر مینماید۔ پس موجبِ هجرت و سببِ نفرت چه تواند بود؟ آخر براندیش که پیش از ولادتِ فرزند، انیسِ اوقات و مونسِ روزگارِ من تو بودی، وچون پسرِ من از کتمِ عدم بفضایِ وجود آمد، مهرِ پدری اقتضایِ آن کرد که پدیدار وی انسی پدید آید، در آن ماده او را با تو شریک کردم و به

مجالست تو و مؤانستِ وی عمری به رفاهیت میگذرانیدم. و اکنون که چشم زخم روزگار نقصانی به گوهر باصره اش رسانید، ذوقی که بدیدارِ وی داشتم، خلل پذیر گشته اما مسرّتِ گفت و شنید و بهجتِ صدا و ندای تو باقیست. چنان مکن که آن نیز بکلّی منتفی گردد، و بقیة العمر معتکفِ بیت الاحزان باید شد، و با اندوه و ملال، و غصه و کلال، باید گذرانید. و مثلِ من با تو همان مثلِ مطرب است و پادشاه." قبره پرسید که: "چگونه بوده است آن؟"

# حکایت

ملک گفت: "آورده اند که پادشاهی مطربی داشت، خوش آواز، شیرین نواز، که به الحانِ دلفریب، پایِ عقل از رکیب بیرون بردی، و عنانِ تمالک، از دستِ صبر و شکیب بدر کردی. . . . پادشاه او را بغایت دوست داشتی، و پیوسته، به سماعِ نغماتِ دلاویز، و دستانهایِ نشاط انگیز، خوشوقت بودی. . . . و این مطرب، غلامی قابل را تربیت میفرمود، و در سازندگی و نوازندگی تعلیمهایِ مشفقانه میداد تا اندک زمانی را، کار از خواجه بگذرانید، و آهنگسازی و نغمه پردازی، به مقامی رسانید که آوازهٔ قول و غزلش، از اندازهٔ وهم و خیال درگذشت. . . .

شاه از حالِ غلام آگاه شده، به تربیت و تقویتِ او التفات نمود تا به حدّی که، ندیمِ خاص و مقربِ صاحب اختصاص گشت، و شاه همواره به نغماتِ فیض بخشِ او، که از معجزِ مسیح خبر دادی، مفتون بودی، و به نوایِ عودِ عالمسوزش، که آتش در دلهایِ عشّاق می زد، آهنگِ بزمِ عشرت می نمودی. عرقِ حسد در دلِ مطرب به حرکت آمده، غلام را بکشت، و خبر به پادشاه رسیده، به احضارِ مطرب فرمان داد. چون مطرب را به موقفِ سیاست حاضر گردانیدند، سلطان، از روی هیبت، با او عتاب آغاز کرد و گفت: "ندانستی که من نشاط دوستم و نشاطِ من به دو قسم بود، یکی، در صحبت از سازندگی تو، و دیگر، در خلوت از نوازندگیِ غلام؛ چه چیز تو را بر این داشت که غلام را

بکشتی و نیمهٔ نشاطِ من باطل کردی؟ همین ساعت بفرمایم تا تو را نیز از همان شربت که غلام را چشانیدی، بچشانند، تا دیگر باره کسی بر مثلِ این، جرأتِ اقدام ننماید." مطرب را از قولِ شاه سروری بیاد آمد و گفت: "شاها! من بد کرده ام که نیمهٔ نشاطِ پادشاه را باطل کرده ام، امّا اگر پادشاه مرا بکشد، تمام نشاطِ خود را ضایع می سازد، چگونه است؟" پادشاه را خوش آمد و او را نوازش فرموده از کشتن آزاد کرد. و غرض از ایرادِ این مثل آن بود که، پاره ای از طرب و خوشدلیِ من بواسطهٔ فرزند نقصان پذیرفته و تو نیز که سازِ فراق می نوازی، نزدیکتر شده که پشتِ امیدم، چون قامتِ چنگ، خمیده گردد، و سینهٔ رنجورم به ناخنِ حسرت، چون دلِ عود خراشیده شود. آخر الامر، یاران را به ضرورت مفارقت دست خواهد داد، یاری حالا، در هجر اختیاری مکوش، و دامنِ جمعیّت، از دست مده..."

قبره گفت: "چشم در نهان خانهٔ دل پوشیده است و کینه در زاویهٔ سینه مخفی مانده، و چون کسی را بر آن اطلاعی ممکن نیست، پس آنچه زبان گوید، اعتماد را نشاید، چه زبان در این معنی از مضمون آنچه در ضمیر مکنون است، عبارتی راست ادا نه کند... و زبانِ تو در آنچه می گوید، دل با او موافق نیست، و دلِ تو آنچه دارد، زبان در ادای آن صادق نه... ای ملک! من صعوبتِ صولتِ تو را نیکو می شناسم و از نهیبِ سیاستِ تو نیک باخبرم.... به هیچوجه، از هیبتِ تو ایمن نتوانم بود و یک نفس از ضررِ سطوتِ تو آرام نتوانم گرفت. و من از آن جمله نیستم که طبیب با او میگفت "داروی چشم را به نسبتِ بیشتر است از داروی دردِ شکم." ملک پرسید: "چگونه بوده است آن؟"

## حکایت

قبره گفت: "آورده اند که، مردی نزدِ طبیب آمد و از دردِ شکم بیقرار گشته در زمین می غلطید و از صعوبتِ الم، زار زار می نالید و دوا می طلبید که "ای طبیب! آخر علاجی کن که کار از دست رفت." طبیب... از وی پرسید که: "امروز چه خورده ای؟" مردِ ساده دل جواب داد که: "پارهٔ نانِ سوخته خورده ام و بدان غذا که بمثابهٔ انگشت بود،

تنورِ معدہ را تافتہ۔" طبیب بہ ملازمان گفت کہ: داروئی کہ چشم را جلا دہد و روشنیِ بصر بیفزاید بیارید تا چشمِ این شخص را دارو کنم۔" آن مرد فریاد برکشید. . . . "ای طبیب! سخریہ برطرف نہ، و استہزا بگذار۔ من از دردِ شکم می نالم و تو جواہرِ دارو در چشمِ من می کشی؟ دیدہ را با دردِ شکم چہ نسبت است؟" طبیب گفت: "میخواہم کہ چشمِ تو روشن شود و سیاہ از سفید فرق توانی کرد تا دیگر نانِ سوختہ نخوری، پس تو را علاجِ چشم از مداوایِ شکم لازم تر است"۔ و غرضِ من از ایرادِ این مثل آن است کہ مَلِک تصوّر نہ کند کہ من از جملۂ آنہایم کہ سوختہ از ساختہ باز نشناسم و خام از پختہ امتیاز نہ کنم۔"

مَلِک گفت: "میانِ دوستان، ازین نوع کہ تو را با من واقع شدہ، بسیار حادث میگردد، و امکان نہ دارد کہ راہِ مخاصمت، بکلّی از میانِ مردم برافتد، و طریقِ نزاع و جدال، مسدود گردد۔ امّا ہر کہ بہ نورِ عقل آراستہ است و بہ زیورِ خرد متحلّی، حسب المقدور، در اطفاءِ نائرہ غضب می کوشد، و چندان کہ می تواند، آبِ حلم بر آتشِ خشم می ریزد، و می داند کہ، در نوشیدنِ شربتِ عفو، اگرچہ بہ غایت تلخ نماید، حلاوتِ مسرّت مندرج است، و تحمل نمودن بر مشقّت و بردباری، ہرچند مزاج زہر دارد، تریاقِ بہجت را متضمّن . . . . ."

قبرہ گفت: "این مثل مشہور است کہ . . . ." ہر کہ آسان گیرد، دشوار افتد۔" این کارِ دشوار را آسان نتوان گرفت، و درین امرِ صعب، تہاون نشاید ورزید. . . . و ہمان بہ کہ خود را خوابِ خرگوش نہ دہم، و از خوی پلنگی ہراسان شدہ، چون آہو، راہِ بیابان گیرم، کہ خصمِ ضعیف را، بہ ہیچوجہ، با دشمنِ قوی، مجالِ منازعت نیست. . . . خواہ سنگ بر شیشہ زن و خواہ شیشہ بر سنگ، در ہر دو حال شیشہ خواہد شکست. . . . من نیز حکمِ شیشہ دارم و با خشمِ سلطانی کہ چون سنگ پایدار و خصم شکن است ملاقات کردن نیارم . . . . ."

مَلِک گفت: "مجرّدِ گمانی، انقطاعِ صحبت و برانداختنِ دوستی، روا نہ باشد، و بہ مظنّہ ای کہ از وہم زاید، رفیق را بسوزِ فراق مبتلا ساختن نشاید۔ معرفتِ قدیم و

صحبتِ مستقیم را، به اندک شایبه‌ای برطرف نهادن، و سررشتهٔ عهدِ یاری و پیمانِ
دوست داری را بجزئی خدشه‌ای از دست دادن، طریقِ اربابِ تحقیق نیست . . .
آخر صفتِ وفاداری در سگی که، از همهٔ جانوران، به قدر حقیرتر، و به منزلت خسیس‌تر است،
یافت میشود، تو چرا از عرصهٔ بیوفائی قدم باز پس نمی‌کشی و پیمانی که در صحبت و مودّتِ
ما بسته‌ای، بپایان نمی‌رسانی؟ . . . . .

قبره گفت: "من چگونه بنیادِ وفا نهم، چون از آن جانب، ارکانِ هواداری منهدم
است، و آثارِ حُسنِ عهد، بکلّی منعدم، و امکان دارد که مَلِک موجباتِ وحشت را فرو گذارد،
و از ترصّدِ فرصتِ مکافات اعراض نماید. و حالا، چون بزورِ قوّت بر من دست نمی‌تواند
یافت، میخواهد که، به مکر و حیله، در قبضهٔ انتقام کشد. و بباید ترسید از کینه که در ضمایرِ
ملوک متمکّن گردد، چه ایشان به نخوتِ سلطنت، در بابِ انتقام متعصّب باشند، و چون
فرصت یابند، به هیچ تأویل مجالِ حجّت گوئی و عذر خواهی ندهند. . . ."

مَلِک گفت: "عجیب حالتی است که تو درین باب به یک طرف افتاده‌ای و جانبِ دیگر
را از دست داده. چرا نشاید که مقدماتِ وحشت به میامنِ الفت مبدّل گردد، و بعد از
کدورتِ مجادلت، صفای مخالصت پدید آید؟ . . . . . ."

قبره گفت: "اشتیاقِ تو در آنست که دلِ خود را به کشتنِ من شفا دهی، و حال
آن که نفسِ من، حالا، رغبتِ نوشیدنِ شربتِ اجل و میلِ پوشیدنِ لباسِ فنا نه دارد
. . . و به چشمِ خرد می بینم که، هرگاه مَلِک را از بینائی پسر یاد آید، و من از نورِ دیدهٔ خود
براندیشم، تفاوتی در باطنها ظاهر خواهد شد، و تغییری در مزاجها روی خواهد نمود، و توان
دانست که، ازان چه زاید، و در آن زمان چه حالها روی نماید. و بدین دلیل، مفارقت
مناسب‌تر است از مواصلت، و دوری لائق‌تر از قربِ صوری. . . ."

مَلِک گفت: "چه چیز تواند بود در آن کس که، از جرمهای دوستان اعراض نتواند
نمود، و از سرِ حقد و آزار برنتواند خاست. و مردِ فرزانه و خردمندِ یگانه، بر آن قدرت
دارد که از مکافاتِ مجرمان و جنایات گذرد، که "لذّت العفو" ... رجوع ننماید و به هیچ وقت

بر صفحهٔ دلِ او" از اندک و بسیارِ آن نشان یافت نه شود. . . . . بدترینِ بدان آنست که عذر نه پذیرد و کینهٔ عذرخواه در دل گیرد. . . . و من" یاری ضمیرِ خویش را در آنچه گفتم صافی می یابم و از صورت خشم و حدّتِ غضب و خیالِ انتقام" در خاطر" اثری نمی بینم" و همیشه جانبِ عفو را بر عقوبت ترجیح کرده ام" و دانسته ام که هر چند گناه بزرگ باشد" صفتِ عفو از آن بزرگ تر خواهد بود ے

گر عظیم است از فرودستان گناه     از بزرگان عفو کردن اعظم است"

قبره گفت: "این همه هست" امّا من گنهکارم" و مجرم همیشه ترسان است و مثلِ من مثلِ کسی است که در کفِ پایِ او جراحتی باشد" اگر او" بقوّتِ طبع" بیبا کی کند" و شبِ تیره در سنگستان رفتن جایز شمرد" چاره نیست آنکه" آن ریش تازه گردد" و پایِ او از کار باز ماند" بمثابه ای که" بر خاکسترِ نرم رفتن نیز" متعذّر باشد- و نزدیکیِ من خدمتِ ملک" همین مزاج دارد" و به وجهِ شرع و قانونِ ملت" اجتناب از آن" فرضِ عین است. . . . وحکماء گفته اند: سه تن از روشِ حکمت دور اند و از منهاجِ دانش بر طرف" یکی کسی که" بر قوّتِ ذاتِ خود اعتماد کند" و هر آئینه" چنین کس" خود را در مهالک افگند و تور او سیبِ هلاک گردد- دوّم آنکه" اندازهٔ طعام و شراب نه شناسد" و چندان تناول نماید که" معده از هضمِ آن عاجز آید" و این کس" بی شبه" دشمنِ جانِ خود باشد- سوّم" شخصی که بگفتارِ خصم در غرور افتد" و بقولِ کسی" که از و ایمن نتواند بود" فریفته شود" و بے شک" انجامِ کارِ او بر خسارت و ندامت کشد. . . . ."

ملک گفت: "ای قبره! هرچند از درِ ملاطفت در می آیم" و راهِ صواب و نصیحت هایِ دوستانه بر تو می نمایم" تو همچنان" بر خرافتِ خود مانده ای" و دامنِ قبول از استماعِ مواعظ فشانده" و نصیحت" درباره کسی که قبول نخواهد کرد" بیفایده است" چنانکه نصیحت کردنِ آن زاهد" گرگ را"

قبره پرسید که: "چگونه بوده است آن؟"

# حکایت

ملک گفت: "آورده اند که مردی زاهد، نیک سیرت، که اوقات شریفش بعد از ادای وظایف اوراد، بجز به موعظت عباد مصروف نبودی، در صحرائی میگذشت. گرگی دید، دهن حرص گشاده، و دیدهٔ آز بر راه طلب نهاده. همگی همت آن وقف کرده که بی گناهی را بیازارد، و جانوری را بی جان کرده، جهت خوشنودی نفس نافرمان، ازو بهره ای بردارد . . . . زاهد که او را بدان حال دید، و از صفحهٔ پیشانی او نقش جور و ستم مطالعه فرمود، از آنجا که شفقت ذاتی و مرحمت جبلّی او بود، پند دادن آغاز نهاد و گفت: "زنهار پیرامن گوسفندان مردم نگردی، و قصد مظلومان و بیچارگان نه کنی که عاقبت بیدادی، مؤدّی به عقوبت الهی باشد، و خاتمت ستمکاری، به نکال و عذاب آنجهانی کشد. . . . ."

و ازین مقوله سخنان میگفت و بر ترک ستم بر گوسفندان مردم مبالغه از حد می برد. گرگ گفت: "در مواعظ اختصار فرمای که در پس این بیشه، رمه ایست که می چرد. ترسم که فرصت گوسفند بردن فوت شود، و آنگاه حسرت، فایده نه دهد." و غرض از ایراد این مثل آنست که، "چندانکه ترا پند می دهم، تو همان بر سر کار خودی، و بدان سخن ملتفت نمی شوی . . ."

قبره گفت: "من نصیحت گوش کرده ام و از واعظ خرد پند گرفته. عاقل آن را می شناسم که پیوسته در حذر گشاده دارد و آئینهٔ تجربه در پیش نهاده. من اینجا که آمده ام، از غایت خوف و فزع است، عاقلانه بر سر راه گریز ایستاده ام، و سفری، که کس را بر من دست نه باشد، پیش چشم کرده. و بیش ازین بر من توقف کردن حرام . . . چه می دانم که خون مرا ملک حلال دارد . . . پس اقامت من مکروه است و به زودی رحلت نمودن واجب . . . . ."

ملک گفت: ترا اینجا اسباب معیشت آماده است و درهای راحت و فراغت بر روی دل گشاده، مشقت سفر اختیار نمودن، و برای انتظام معاش متردّد بودن، هیچ وجهی ندارد."

قبره جواب داد: "هر که پنج خصلت را بضاعتِ راه و سرمایهٔ عمر سازد، بهر کجا که رود، اغراضش حاصل است و بهر جا که توجه نماید، فوایدِ رفقا و مصاحبان بدو وصل. اوّل، از بدکرداری برطرف بودن، دوّم، نیکوکاری شعارِ خود ساختن، سوّم از مواقعِ تهمت پهلوتهی کردن، چهارم، مکارمِ اخلاق را ملازم گرفتن، پنجم، آدابِ معاشرت را در همه اوقات نگاه داشتن. و کسی که جامعِ این خصال باشد، او را بهیچ جا غریب نه گذارند و وحشتِ غربتش، به راحتِ مؤانست مبدّل سازند ~ دانا به هیچ شهر و ولایت غریب نیست. و عاقل، چون در شهرِ مولد و منشاءِ خود درمیانِ عشایر، ایمن نتواند بود، بضرورت، فراقِ دوستان و متعلقان اختیار باید کرد، چه اینهمه را عوض ممکن است و ذات او را عوض صورت نه بندد...."

مَلِک گفت: "رفتنِ تو تا کی خواهد بود و چه مقدارِ زمان توقّف خواهی نمود؟"

قبره گفت: "ای مَلِک! از رفتنِ مرا باز آمدن توقّع مدار، و معاودت ازین سفر خیال مبند، و نیک مانند است این سؤال و جواب، با حکایتِ عرب و نانوا." مَلِک پرسید که: "چگونه بوده است آن؟"

# حکایت

قبره گفت: "آورده اند که عربی بیابان نشین به شهرِ بغداد درآمده به دکانِ نانوائی رسید. گرده ها دید، چون قرصِ قمر، از افقِ منبر، طلوع کرده..... عربِ بیچاره که بوی نان رمقِ حیات یافتی، چون ردی نان دید، جیبِ صبر چاک زد و پیشِ نانوا آمده گفت: "ای خواجه! چند بستانی که مرا سیر نان سازی؟" نانوا با خود تاملی کرد که این کس به یک من نان سیر شود و غایتش دو من و از سه من خود تجاوز نتواند کرد، گفت: "نیم دینار بده، و چندانکه بتوانی، نان بخور." عرب نیم دینار بداد و بر لبِ دجله بنشست. نانوا نان می آورد و عرب به آب تر کرده، می خورد تا بهاء از نیم دینار بگذشت و.... ازان هم متجاوز شده دینار تمام شد. نانوا را تحمّل نماند، گفت: "یا اخا العرب! بدان خدای که ترا نان خوردن بدین وجه کرامت فرموده، که با من بگوی که تا کی نان خواهی خورد؟" عرب جواب داد که: "ای خواجه!

بی صبری مکن، تا این آب می رود من نیز نان میخورم".

"و غرضِ من ازین مثل آن است که مَلِک معلوم فرماید که، تا آبِ حیات در مجاریِ بدن جاریست، از تناولِ لقمهٔ بیم و هراس، چاره نه دارم، و از مایدهٔ وصال فایده بر داشتن مجال نیست، و زمانه رشتهٔ مصاحبتِ ما به نوعی گسیخته گردانید که، اندیشهٔ اتصال، جز خیالِ محال نه. و پس ازین، هرگاه که شوقی غالب خواهد شد، اخبارِ سعادت آثارِ مَلِک از نسیمِ سحر خواهم پرسید، و جمال و کمالِ شاه، در آیینهٔ خیال خواهم دید. . . ."

مَلِک قطراتِ حسرت از فوارهٔ دیده بگشود و دانست که آن مرغ زیرک به دام نیاید . . . یاری دیگر دانهٔ مکر پاشیدن گرفت و انواعِ عهد و میثاق در میان آورد. قبره گفت: "ای شاهِ جوان بخت، و زیبندهٔ تاج و تخت! . . . ممکن نیست که حلقهٔ خدمت در گوش کشم و غاشیهٔ ملازمت بر دوش افگنم. . . ." مَلِک دانست که به سوزن حیلت، خار وحشت از پایِ دلِ قبره بیرون نتواند کرد. . . گفت: "ای قبره! دانستم که از بوستانِ وصال جز دمی بمشامِ آرزو نخواهد رسید و چهرهٔ صحبت جز در آیینهٔ خیال نخواهد نمود. . . اما طمع آن دارم که بر سبیلِ یادگار دو سه کلمه ای، که از تکرارِ آن، آثارِ سعادت، بر اوراقِ روزگار، مشاهده رود، بفرمائی و به صیقلِ نصایحِ دوستانه، زنگارِ غفلت از مرآتِ خاطرِ من، که به غبارِ ملال تیرگی پذیرفته، بزدائی ــ

ز بهرِ ما سخنی یادگارِ خویش بگوی　　که بهتر از سخنِ خوب یادگاری نیست"

قبره گفت: "ای مَلِک! کارهایِ جهانیان بر وفقِ تقدیر ساخته می شود و در آن به زیادت و نقصان، و تقدیم و تاخیر، کسی را مجالِ تصرّف نداده اند. و هیچکس نتواند شناخت که منشورِ سعادت بر نام او رقم زده اند یا او را در جریدهٔ اهلِ شقاوت داخل ساخته. لیکن بر همگنان واجب است که کارهایِ خود را بر مقتضایِ رائیِ صائب پردازند و در مراعات جانبِ حزم و احتیاط غایتِ جهد بجا آرند. . . ."

"و دیگر بباید دانست که ضایع ترین مالها آنست که در آن انتفاعی نه باشد، و غافل ترینِ ملوک آنکه در حفظِ ممالک و ضبطِ رعایا اهتمام ننماید، و لئیم ترین دوستان

آنکه، در حال تندّت ونکبت، جانبِ دوست فرو گذارد، و نابکار ترینِ زنان آنکه، با شوہر نسازد، و بدترینِ فرزندان آنکه، از اطاعتِ پدر و مادر .. ابا نماید، و ویران ترین شہر ہا آنکه، در او ایمنی و ارزانی نه باشد، و ناخوش ترین صحبت ہا آنکه، مصاحبان را، دل باہم راست نه باشد- وچون شایبه ای در صحبتِ من و مَلِک پدید آمده است، ترکِ آن انسب است . . .،،

.پر این کلمه سخن بآخر رسانید واز شرفهٔ ایوان پرواز نموده. بجانب صحرا پرید- مَلِک، انگشت تحسّر بدندانِ تحیّر گزیده، قدری تأسف خورد و یا ملالی از قیاس و وہم افزون، و اندوہی از سر حدِ فہم بیرون، روی بکوہ و دشت نہاد . . . .

. بر عاقل پوشیده نه ماند که غرض از بیان این سخنان ہمانست که خردمند، در حوادثِ دہر و نوایبِ زمان، ہر یک را مرشدِ راہِ نجات داند و بنای کار بر مقتضای عقل و تدبیر نہد و به ہیچ وجه، بر دشمنِ آزرده اعتماد نه کند و از آفتِ حیله و مخافتِ مکرِ او، ایمن نه نشیند ؎

خواہی که نه باشی به غم و رنج قرین
بشنو سخنی پاک تر از دُرِّ ثمین
از دشمنِ آزرده تغافل منمای
وز صاحبِ کبر و کینه، غافل منشین،،

# انتخاب

## از

# حاجی بابای اصفهانی

## (ترجمۂ فارسی از حاجی شیخ احمد کرمانی)

# گفتارِ اوّل

## در ولادت و تربیتِ حاجی بابا

پدرم کربلائی حسن، یکی از دلاکانِ مشهورِ شهرِ اصفهان بود۔ در هفده سالگی دخترِ شخصِ شمّاعی از همسایگانِ دکانِ خود را عقد کرد، امّا زناشوئیش مبارک نه شد۔ زنش نازا در آمد و او نیز از صرافتِ وی افتاد۔ در سایۂ چیره دستی و شهرتِ خود، چندان مشتریِ خاصّه از بازرگانان، پیدا کرد که بعد از سی سال کاسبی توانست، دستگاهِ خود را وسعت دهد، یعنی زنی دیگر گیرد۔ دخترِ صرّافی توانگر را خواستاری کرد و بمطلوبِ خود واصل شد، چه مدّتها، سرِ او را بدلخواهِ او تراشیده بود، او نیز ردِّ تکلیفش نتوانست کرد پس بدان خیال که، اقلاً چند صباحی، از دردِ سرِ زنِ اوّل فارغ شود، و در نزدِ پدرِ زنِ تازه، که با اینکه در بریدن کنارِ درهم و دینار، و روائیِ نقدِ ناسره بجای سره، مضایقه نمی کرد، در سنن

شرع و آداب دین، دعویِ پایداری داشت، تقدّسی بفروشد، عازم کربلا شد۔ زن نوشش در آن سفر همراه بود، و من دران راه، از تنگنای عدم به فراختنای هستی قدم زدم۔ پیش ازین سفر، پدرم، حسن دلّاک تنها بود، امّا بعد ازین سفر، به لقب کربلائی هم ملقّب گردید از برای خوش آمد مادرم، که مرا سخت بد بیاری می آورد، مرا نیز حاجی نامیدند۔ این نام، با اینکه مخصوص حجاج بیت الله ست، در تمام عمر با من می بود، و باعث عزّت و احترامی چند برمن گشت، که هیچ سزاوار آن نه بودم۔

پدر، پیش از سفر، کار دکان خود را به یکی از بزرگ ترین شاگردان خود حواله نمود امّا بعد از مراجعت، دیگر با گرمی بیشتر، باز پس گرفت، و در سایهٔ نام کربلائی و اظهار تقدّس به ریاء، علاوه بر مشتریان بازرگان، پای ملّایان و دعوی داران دین را نیز بر دکان خویش، بکشود۔ چون علّت غایی از تربیت من مهارت در کار تیغ و نشتر بود، سوادم بایستی منحصر به درست خواندن حمد و سوره و نماز باشد، ولی از مدد بخت و تربیت آخوندی از مشتریان پدرم نامزد شدم که در پهلوی دکان ما در مسجدی مکتب داری میکرد و پدرم برای تاکید دین داری خویش بقول خود سرش را "قُربَةً اِلَی الله" [ برای نزدیکی به سُویِ خدا ] می تراشید۔ این آخوند مرا در دکان بدید و به پاداش نیکی پدرم، زحمت درس و مشق مرا رایگان بگردن گرفت۔ از همت او، در سر دو سال، سوادکی پیدا کردم، چنانچه قرآن را روان می توانستم خواند۔ خطی خوانا می نوشتم چنانچه روان می توانستند خواند۔ ایام تعطیل را نیز بیهوده نمی گذراندم۔ در دکان پدر مبادی و مقدمات هنر خود را بضرب چوب می آموختم و در صورت ازدحام مشتری، سر چاروا داران و شتربانان به تیغ من حواله می شد۔ راستی سر تراشی من نوعی از سرخراشی بود و به ایشان به کم تمام نمی شد۔

چون به شانزده سالگی رسیدم، بدشواری تشخیص می توانستند داد که در تیغرانی چیره ترم یا در سخن دانی۔ در عالم تیغرانی، گذشته از نرم تراشی سر و موزون نهادن خط، یکسان زدن موی چپ و پاک بر داشتن زیر ابرو، و خوب پاک کردن گوش،

وسایر آرایش بیرون حمّام، درمیان حمّام نیز در مشت ومال وکیسه کشی و قولنج شکنی ولیف صابون، که در طرف مشرق متداول است، کسی مثل من استاد نه بود. وقتی که دست و پای مشتری را شتر بند میکردم و وارونه می انداختم و پشت و پهلویش را به بادشپاشاپ سیلی و مشت میگرفتم، آوازه بند بند شان شنیدنی، و دست و پنجه من، دیدنی بود.

در عالم سخندانی هم، از برکت نفس آخوند، صحبت خود را مناسب کلام از اشعار شعرای بنام، خاصّه از سخنان شیخ سعدی و خواجه حافظ، نمکین و رنگین می نمودم. گاه گاه زمزمهٔ پستی نیز میکردم که به سایر هنرهایم پیرایهٔ دیگری می بست. ازین رو مشتریان را حریفی ظریف و نادره دان، و رندان را رفیق حجره وگرمابه وگلستان بودم.

چون دکان پدرم در پهلوی کاروانسرای شاه، و آنجا بیشتر از همه محل ازدحام بود، موعد ملاقات خاصّ و عام و سردم غریب و بومی شد. وگاه می بود که مشتریان، بنا به خوشمزگی و حاضر جوابی من، از مزد معهود هم چیزی بیشتر می دادند. درمیان مشتریان بازرگانی بود، عثمان آغا نام، بغدادی، که مصاحبت مرا خوش می داشت، چه به جهت معاشرت با ترکان، اندکی ترکی هم بلغور میکردم. این بود که سر تراشی مرا، به سر تراشی پدرم، با آن همه شهرت، ترجیح می داد.

این مرد از دیاری که دیده وگردیده بود چندان باآب وتاب توصیفها وتعریفها نمود که در من، بشدّت هر چه تمام تر، آرزوی سفر پدید آمد. هم در آن روزها او را سفری در پیش آمد، و برای سیاهه و دستک نویسندهٔ لازم داشت. چون من جامع هنر تیغ وقلم بودم، به همراهی تکلیف نمود و چندان وعده های چرب وشیرین داد که تن در دادم. چون با پدر از راز درمیان نهادم، بحکم فایده خود بدین معنی راضی نمی شد که بامید سودی موهوم با خطری مجزوم ترک شغلی بادری بادر آمد معلوم کردن، کار عقل نیست، امّا عاقبت، بموجب کرایه مندی مواجب و بملاحظه حسن عواقب، با دعای بی اندازه یکدسته تیغ تازه یادگارم داد و دل به جدائیم نهاد.

امّا مادرم درین سودا سودی نمی دید و بی سودی امیدی که می اندیشید . . . امّا

چون عزمم را جزم و خیر آینده ام را محتمل دید، راضی شد، و برای اثبات مهری مادری، کیسهٔ نان خشک با دُرجی مومیائی داد که این دارو انواع شکستگی و بستگی اندام و سائر علل و اسقام داخلی و ظاهری را نافع و آزموده است۔ و هم نیک سفارش نمود که در وقت بیرون رفتن از در خانه، روی بواپس بیرون رو تا به خیر رو به واپس آئی۔

# گفتارِ دوّم

## در اولین سفر حاجی بابا و افتادنِ او به اسیری به دست ترکمانان

عثمان آغا بسودای اینکه پوست بخارائی از مشهد بخرد و به استانبول ببرد، عازم خراسان شد۔ آدمی فرض کنید، چارگوشه، کوتاه بالا، سر بزرگ، گردنش بمیان شانه فرورفته، انبوه ریش، سیاه مو، آبله رو، با بینی بزرگ دائم الترشح، اینک صورت او۔ اما معنی او، مسلمانی بود پاک، مراقب طاعت، مواظب عبادت؛ رفتارش مرتّب و منظّم؛ در قعرِ زمستان هم صبحگاهان در وضو جوراب را میکند و پارا می شست. . . . در عالم چیزی را از مداخل دوست تر نمی داشت؛ هر شب تا نقود خود را در گوشهٔ امن نمی نهفت، نمی خفت۔ با آنکه خود شراب پنهان میخورد، آشکارا شرابخوارگان را لعن میگفت۔ با این همه دلق و خلقش به جا، دیگش همیشه در جوش، و قلیانش مدام در خروش بود۔

در اوّل بهار کاروان رفتنی بود، ما هم بسیج سفر پرداختیم۔ عثمان آغا برای خود قاطری خرید، تنومند و یورغه، برای من یابوئی که علاوه بر من، قبل و منقل و آبداری و خرت و پرت من هم، در ترک بندش بود۔ غلامی داشت، هم فرّاش و هم آش پز و هم یاور بار کردن و فرود آوردن بنه، استری برای او کرایه کرد که علاوه بر او مفرشش را، از لحاف و دوشک و بالش و قالی با آشپزخانه بر آن حمل نمودیم۔ بر استری دیگر نیز جفتی

یخدان را بار کردیم که هست و نیست خواجه همه در آن بود، دستهٔ ما بر این تمام شد۔

شب پیش روز سفر، عثمان پیش بین، از روی پیش بینی، کلاه لبّه ای که در زیر عمامه داشت، بشگافت و در میان پنهانیش، برای روز تنگ، پنجاه عدد اشرفی دوخت و این راز را غیر از من و او کسی نمی دانست، بقیهٔ سرمایهٔ خود را در کیسه های چرمین سفید در میان رخت ها نهفت۔

چون کاروان حاضر شد، عبارت بود از دویست نفر شتر و پانصد اسب و استر، همه از امتعهٔ عراق گران بها۔ مردم کاروان، از بازرگانان و نوکرایشان و چاروداران یتیم چاروداران، کم و بیش صد و پنجاه می شد۔ بقدر پنجاه نفر هم زوّار امام رضا[ع] بر ما افزودند، و در حقیقت کاروان ما، از رنگ و روی اهل زیارت رنگ و بوی تبرک و طهارت پیدا کرد، چنانچه هم این سفر را نعمتی بزرگ می شمردند۔

در این گونه حالات، یراق کردن از واجبات است۔ عثمان آغا، که از آواز تفنگ زهره اش آب می شد و از برق تیغ خواب به چشمش نمی رفت، آن هم یراق کرد۔ تفنگی بلند، چپ و راست به شانه، بغلطاقی ساغری در زیر بغل، کیسه کمری با دبّه ها و کیف های چرمین، و شاخ دهنه و وزنه و گلوله دان در میان دو پیشتو، با شمشیری به غایت کج در کمر غرق سلاح شد۔ من هم به همان سان، و علاوه بر آن نیزهٔ بلند هم داشتم، تا در میان بنده و خواجه فرقی باشد۔ غلام سیاه نیز با شمشیری نیم شکسته و تفنگی بی چقماق سپاهی لشکر شد۔

باری ها در روزی فیروز و ساعتی سعد اندوز، چاوشان زوّار، از هر گوشه و کنار، با کوس و نقاره، آوازهٔ "الرّحیل الرّحیل" انداختند، و ما با مدادی پگاه از دروازهٔ طاوقچی بیرون شدیم۔ اگرچه همه با سلاح، ولی از اهل صلح و صلاح می نمودیم۔ من از جهت نوسفری و از مشاهدهٔ آن حال تازه بی اندازه خرسند، و از فرط خوشدلی مهمیز زنان، اسپ از جا برانگیختم و عثمان آغا ازین حرکت ناخوشنود، از فرط ناخوشنودی بر من بتاخت که:

"حاجی! اگر تو بخواهی درین راه با این اسپ خردوانی بکنی، هیچ یک بسلامت بمنزل نخواهید

"بُرد". با رفیقان الفت را چنان گرم گرفتم که در میان منزل اول سرپاره ای را ترا شیدم، و اگر بگویم بخواجهٔ خود خدمتی بزرگ کردم راست گفته ام۔ او از حرکت سواری رنجیده و کوفته چون به منزل رسید، بحکم مهارت در دلاکی، مشت مالی چنان کاملش کردم که گفتی مرده بود، زنده شد۔

بی چشم زخم به طهران رسیدیم۔ برای استراحت خود و چهار پایان، و به عدد همراهان افزودن، ده روز در آنجا بیارامیدیم۔ منازل خطرناک پر دور نه بود۔ قبیله ای از ترکمانان یاغی سر راه مشهد را بریده بودند، و در همان روز بر سر کاروانی ریخته مال شان را بر یغما و مردم را به اسیری برده بودند۔ ازین خبر وحشت اثر بیم و هراسی در میان کاروانیان افتاد و همه سراسیمه گردیدند، علی الخصوص عثمان آغا که نخست از بیم جان آب در دهانش بخشکید و کم ماند که از سر سودای پوست در گذرد، امّا بمفادِ "چون عشق حرم باشد سهل است بیابانها"۔ و آنگهی از استانبول خبر آمده بود که پوست برّه بسیار گران است این بود که طرف امیدش بر بیم غالب آمد۔

در طهران و نواحی آن، بعد از چند روز، باز چاؤشی برای همراهی با ما بجمع آوری زوّار مشغول بود۔ جمعی کثیر بر ما افزود و میگفت که: "باید شکر نمائید که با دستهٔ من "نور" علی نور شدید"۔ دیگر جای ترس نه ماند۔ این چاؤش، گناهش بگردن او که میگوید، روزی در راه مشهد سر ترکمانی مرده را بریده بود و ازین روی به پُردلی و کم ترسی معروف شده۔ هیأتش مهیب و کسوتش غریب، بلند بالا، فراخ شانه، رویش از آفتاب سیاه و سوخته، رخسارها برآمده آروارها فرو رفته، بجای ریش مانند بُز در چانه اش دو سه موی نیز بیش نه بود۔ برای اینکه همه کس بدانند که از هیچ نمی ترسد، زره در بر، خود بر سر، گوش پوش آهنین تا بدوش، شمشیری مقوّس با جفتی پشتو در کمر، سپری از پوست کرگدن بر کتف، نیزهٔ پرچم دار در دست، همانا با قضا و بلا مبارزت میکرد. . . . اسپش هم بد نه بود۔ یال پوشی از چیت بروجردی بر گردن و بجز گوشهایش چیزی در بیرون نه۔ سینه بند و پاردمش پر از زنگوله و منگوله، یال و دمش حنا بسته، ذوالجناح تعزیهٔ حسابی بود۔ چاؤش با این یال و آنقدر خودستائی و شاه اندازی

کرد و ترکمانان را استخفاف و استحقار نمود که عثمان آغا او را حرز سیفی و جوشن کبیر شمرد و با توکل تمام دل به همراهیش سپرد و میگفت ؎

"چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان؟ . . . . .

ما نیز بعد از ادای نماز آدینه در مسجد جامع در شاه عبدالعظیم جمع شدیم و فردای آن روز بالنعره و فریاد چاؤشان زوّار . . . . رو به خراسان بیرون رفتیم۔

اوّلاً بیابانی نمکزار و از آب و گیاه بی آثار، پیش آمد که نه دیده را از آن نوری و نه دل را از آن سروری۔ آن بیابان بی آب و گیاه را با منازل کوتاه پیمودیم۔ چون بر نزدیک آبادی ای می رسیدیم یا به قافله ای بر می خوردیم، چاؤشان پیشاپیش می تاختند و با گلبانگهای جان گزا، نقارهائی که از قربوسهای زین اسبان آویخته بودند، می نواختند۔ در میان کاروان، روز همه روز، ذکر ترکان بود و شب، همه شب، فکر ایشان۔ هر چند در پُر دلی آنان همه همزبان و در ترس از ایشان همه یکدل بودیم، امّا با دلگرمی کثرت یاران و با پشت بندی میمنت زوّاران همه لاف مردی و مردانگی می زدیم ؎

| | |
|---|---|
| کجا ترکمان تا بلی بنگرد | جوانمردی و پر دلی بنگرد |
| گر او مرد، ما جمله مرد افگنیم | ور او شیر، ما جمله شیر اوژنیم |
| بکامش چنان آب سازیم تلخ | که یکسر رود تا بخارا و بلخ |

همه بالاتفاق می گفتند که: "بگذار بیایند، بخدا اگر هزاران هزار باشند، بیاری امام رضاؑ یکی از ایشان سر زنده بگور نخواهند برد۔ عثمان آغای ما، نهانی چنانچه میدانی، خود را باخته بود، و از همانگاه لرزه بر استخوانش افتاده؛ امّا او نیز مانند دیگران از لاف و گزاف باز نمی ایستاد و در ظاهر چنان اظهار مردانگی می نمود که هر کس می شنید میگفت که در تمام عمر قصّاب ترکان بوده است۔ چون چاؤش خودستائیهای او بدید، بداعیهٔ این که چرا باید غیر از او خودستائی باشد، بردت خود را تا بناگوش بتابید که: "حرف ترکان زدن بادم شیر بازی کردن است ؎

| | |
|---|---|
| نیازموده دلیرّی خود بخویش مبال | ندیده دشمن خود را کم بکینه مبند |

درمقابل ترکمانان، اہرمنی مثل منی می یابد: قولہ تعالیٰ "الخبیثات للخبیثین" ؎
شغالِ بیشۂ مازندران را نگیرد جز سگِ مازندرانی"۔۔۔۔
روزی چند بدین منوال قطع مسافت نمودیم، تا روزی چاوش شیردل با کمال معقولی و وقار پیش آمد کہ: "ای یاران! ایلغارگاہ ترکمانان، اغلب اوقات، این منزل است؛ باید چشمہا را کشود و دست و پا را جمع کرد و پراگندہ نہ رفت۔ اگر خدای نکردہ قضائی روی نماید، باید دست از جان شستہ پایداری کرد، مبادا خوف و ہراسی بر دل خود راہ دہید کہ کار تمام است"۔ ازین سخن بادِ بروتِ عثمان آغای شیرافگن فرونشست اوّل کارش این کہ اسلحہ و آلات کارزار را از بر خود بکشود و بہ تنگ پشتِ قاطر بست۔ پس بر بہانۂ قولنج آغاز نالہ و آہ کرد۔ چون مردم از خیالِ شجاعت نمائی و مقاومت او بہ دشمن درگذشتند، خود را بہ عبائی فراخ در پیچیدہ و با چہرِ عبوس، استغفر اللہ گویان، سبحہ شماران، بہ نزولِ قضا و بلا تسلیم شد۔ و آنگہی پشت گرمی او بہ چاوش پہلوان بود کہ۔۔ حرز و تعویذی چند بہ بازو بستہ می گفت کہ: "اینہا طلسم تیغ بندی و تیر بندی است" و با اصرار تمام میگفت: "ہر کہ ازین قبیل طلسمات با خود داشتہ باشد، روئین تن است؛ تیغ و تیر بدو کارگر نمی شود بلکہ بہ زنندہ و اندازندہ برمیگردد مگر اینکہ بر دم تیغ و تیر ہم طلسمی ازینگونہ بستہ باشد"۔

چاوشِ روئین تن، با دو سہ تن از دیگر دلاوران، قدری پیشاپیشِ کاروان، یزک وار روان، گاہ گاہ برای اظہار شجاعت و جلادت، اسپ می تاختند و نیزہ ہا بر ہوا می انداختند۔ عاقبت از آنچہ آن ہمہ می ترسیدیم، بر سر ما آمد۔ اوّلا صدای تفنگی چند بلند شد، بعد ازان گرد و غباری ہوا را تیرہ و تار ساخت؛ ہلہلہ و ولولۂ غریبی برخاست کہ نزدیک بود پردۂ گوش ہا را بر دارد۔ از ہول و ہراس، ہمہ بر جا خشک ماندیم۔ رنگہا پرید؛ زہرہ ہا درید۔ ہمانا حیوانات ہم مثل انسان آن واہمہ را دریافتند۔ کاروانیان بیکبارہ مانند کنجشکانِ باز دیدہ، اول باطراف یکدیگر حلقہ زدند۔ امّا چون سر و کلّۂ ایلغاریان نمایان شد، اوضاع دیگرسان گشت۔ بی آنکہ تفنگی خالی شود و تیغی

از غلاف بر آید، سلاحداران، مانند جوجگان کبک، بدینسوی و آنسوی، پراگنده شدند۔ پاره ای گریختند و پاره ای از پا در افتادند، جمعی بی صدا گریه میکردند و جمعی به افغان فریاد بر می آوردند که: "یا امام غریب! الفریادِ غریبان برس! دستگیری کن که دستگیر شدیم" اچاوتشی کم میگفت شغالِ مازندران را سگِ مازندران می گیرد، در اول کار چنان ناپدیدار گشت که هیچکس را از وخبری نه شد۔ چار واداران تنگ ها بگسیختند و بارها را ریختند و با استوران بگریختند۔ به یک تیر بارانِ ترکمانان کار ما تمام شد. پس بکاروان تاختند۔ مردم را بسته بار ها را بگشوده به تاراج پرداختند۔ در چند دقیقه مالک اموال و نفوس بسیار گردیدند۔
عثمان آغا در آن گیر و دار در میان لنگهای بار بر روی خزیده بود و منتظر که چه بر سرش آید۔ ناگاه ترکمانی غول هیأت و عفریت صورت، بخیالِ اینکه آن هم لنگه ایست، از دنبالش گرفت و بر روی بغلطانید و چون از میان عبا بر آورد، لگدی سخت به پهلویش نواخت که: "بی دولت! قزلباش!. . . ." بیچاره عثمان آغا. . . . از روی احترام بجز دستار سبز و برای ستر عورت بجز پیراهن و زیر جامه، هر چه داشت از وی بستدند۔ عبای امیرانه اش را هم در آن حال ترکمانی دیو مثال با شلوارش در برابر وی در بر کرد۔ آمدند بر سر من، لباسم به کندنش نمی ارزید، زحمتم نه دادند۔ در سایهٔ این بی اعتنائی دستهٔ تیغ دلاکی هم بجا ماند و بجا شد. . . .

ترکمانان بعد از ترکتازی، غنایم و اُسرا تقسیم کردند۔ ما را چشم بسته بر ترک اسپان بنشاندند و همه روز براندند۔ شبانگاه در میان درّهٔ خلوت برای استراحت فرود آمدند۔ روز دیگر وقتی که اذن چشم کشودن دادند، خود را در جائی دیدم که بغیر از چشم های تنگ ترکمانان کسی آن جا ها را ندیده است۔ بعد از طی چندین پست و بلندی بی آبادانی، در انجام، به دشتی پهناور رسیدیم که آن سرش به دیار آخرت می پیوست و تا چشم کار میکرد، سیاه چادر بود و خیمه، و گله بود و رمه۔ آن وقت دانستم که:
"همین وادی است این بیابان دور — که گم شد در و لشکر سلم و تور"

# گفتار سوم

## حاجی بابا بدست که افتاد و تیغِ دلاکیش به چه کار خورد

تقسیم اُسرا از یک جهت بخیر ما شد که من و عثمان آغا باهم به حصهٔ ترکمانی دیو پیکر افتادیم که ذکر خیرش رفت۔ اسم این مرد ارسلان سلطان و سردار اولین قبیله بود که در فرود آمدن از کوه یدان رسیدیم۔ چادر های آن قبیله در سایهٔ درّه عمیق۔ بر کنار آب روان و از کوه های اطراف آنها یدانجا ریزان و سراپا چراگاه ها از گاو و گوسفند و سایر مواشی مالا مال بود۔ ما در آنجا ماندیم و سایر همدردان و همراهان را دور دست تر از ما در میان قبایل پراگنده ساختند۔

چون چشم خیمگیان قبیله از دور به ما افتاد، با آوازهای بلند شادی و خرّمی، بخیر باد قدم اسیر آوران، و به تماشای اسیران، از خیمه ها بیرون تاختند و سگان پر پشم و پیله، از دیدن ما بیگانگان، به پارس و هجوم پرداختند، چنانچه کم مانده بود که ما را پاره پاره سازند زن سرکرده، که کدبانو می گفتند، چون دستار سبز عثمان آغا را، که تا آنگاه معقول مایهٔ حُرمت و اعتبار می شد، بدید، برنگ او فریفته، باشتیاق تمام، از سرش برداشت، ولی کلاه لته را، که گنجینهٔ پنجاه اشرفی بود، برجا گذاشت۔ از شومی بخت، زن دیگرش، بعنوان این که تکلتوی جهاز شترش پشتش را زخم می سازد، و در زیر قلتاق لته نرمی لازم است، به طمع کلاه افتاد۔ عثمان آغا برای بقای بقیهٔ دولت خویش، دو دستی بر سر چسپان خیلی کوشش کرد ولی سودی نه بخشید۔ کلاهی که من می دانستم و او، که در میانش چیست، زنک بر بود، و در گوشهٔ چادر در میانِ کهنه پارچه ها انداخت و در عوض کلاه کهنهٔ قلپاقی بر سر او نهاد۔ این کلاه هم مرده ریگ کسی بود که پیش از ما، مثل ما، اسیر افتاده و اندوه

تیمار هلاک شده بود۔

عثمان آغا، با کلاهِ صاحب مرده، بحکم کلفتی وی دست و پائی، صاحب منصب مرده، یعنی به منصب شتر چرانی، نامزد شد و مرا غدغن کردند که از چادر ها قدمی دُور تر نگذارم و به نقد وقت به مشک جنبانیدن و کره در آوردن مُباهی گردیدم۔

ارسلان سلطان اعلان ظفر و ولیمۂ سفر را، شیلان به اہل اویۂ خود، که بیشتر رفیق سفر او بودند، کشید۔ دیگی بزرگ پلو پخته شد و گوسفندی درست بریان کردند۔ مردان در خیمه و زنان در خیمۂ دیگر۔ اوّل طعام را مردان خوردند، بعد از آن زنان، و باقی را به چوپانان و فضلۂ خائیدن و جاویدن چوپانان را به ما و سگان انعام دادند۔ من با اندیشهٔ تمام از دور بوئی همی کشیدم، چه از اوّلِ اُسارت تا آنگاه غذای حسابی نه خورده بودم۔ ناگاه زنی اشارت کرده در پشت خیمه بنشاند و دوری پلوی با پارچهٔ دنبه در پیشم نهاد که: "این انعام کدبانو است، میگوید که دلم بسیار بحال تو می سوزد، غم مخور، خداوند بزرگ است" و بی آنکه جواب شکر گذاری من بشنود، باز پس رفت۔

آن روز را مردان با بیان شجاعت و چگونگی سفر و کشیدن توتون، و زنان به نواختن دف و ترانه های گوناگون بسر بردند، من و بیچاره عثمان در گوشۂ اُسارت سر به زانوی فکرت۔ من از نشانۂ لطف کدبانو امیدوار، سوداهای خام می پختم و او از همه چیز نومید، آه سرد از جگر پر درد بر می کشید۔ من برای دلداری او، اما بیهوده، می کوشیدم که: "ای مرد! توکّل و تفویض از اشعار اسلام و ایمان است، اندوه مدار، خدا کریم است۔"

امّا او با ناله و آه از بخت بد خود در شکایت بود که: "ترا بخدا! دست بردار، راست است خدا کریم است" امّا برای تو که نه مالک دیناری و نه صاحب حبّه ای، نه برای من که خانه ام چنان خراب شد که دیگر آبادی پذیر نیست"۔ همانا همهٔ اندوه او از فوت منفعت پوست بخارا بود که دینار آخر را حساب میکرد و آهِ بی حساب می کشید۔

زمانِ وصال دراز نه کشید، فردای روز دیگر او را با پنجاه شتر به چراگاه فرستادند با تهدیدی شدید و تاکید که: "اگر از بینی یکی خون در آید، گوش و بینیت خواهیم کند و قیمت او را بسر

بنهایت خواهیم افزود" - آخرین نشانهٔ دوستی در برابر چادر ها اور ا بر جهاز شتری بنشاندم و سرش با کمال نرمی و استادی بتراشیدم - این هنر نمائی برای تدبیر آینده ام خیلی بکار خورد - فی الفور هر که راسری بود، بر داشت و بتراشیدن دوید - این آوازه به زودی بگوش ارسلان سلطان رسید، مرا بخواست و سرش که از زخم تیغ و تبر سراسر درّه و تپّه بود عرضه نمود - کلّهٔ که در تمام عمر بجز مقراض پشم چینی یا تیغ جلّادی، یعنی استره های روستائیان، نه دیده بود، در دست دلّاکی چالاک مانند من، خود را در بهشت انگاشت - دستی به سر مالید و با آن همه گودالها و مغاکها یدان ساخت و پرداخت ببالید که: "حاجی! راستی تو دو روز راه از زیر پوست رفته ای؛ بخدا که هرگز دست از سر تو بر نمی دارم، ترا دلّاک باشی خود کردم؛ بر هر سر بهاکه باشد، آزادت نمی سازم" قیاس کن که ازین سخن چه بر من گذشت؛ اما بروی خود نیاوردم - در دل بدین خیال که اگر در اولین فرصت ازین خدمت استعفا نه کنم، نامردم؛ و در ظاهر از روی سپاسگذاری خم گردیده دامنش بوسیدم - باری انیس شبان روزی او شدم و هرچه در دلش بیشتر جا میکردم به رهائی از آن خدمت دوزخی با همه یأسی که می دانستم امیدوار تر و استوار تر می گردیدم؛ ازین روی در داسارت بمن از دیگران کمتر کارگری نمود و چندان درد و رنج و اندوه را در نمی یافتم ؛

---

# گفتارِ چهارم

## در تدبیر حاجی بابا برای تحصیل پنجاه اشرفی عثمان آغا و قصد نگهداری آنها

برای پیش بردن خیال گریز، اوّلین مطمع نظرم این که کلاه پنجاه اشرفی را بر چنگ آرم؛ امّا دریغ که او را زن کلاه بردار در گوشهٔ چادرِ خود انداخته بود - بی رنگ و بوی شبیهٔ آن را از انجا ربودن دشوار بلکه محال می نمود - با اینکه در سایهٔ شهرت دلّاکی در نزد مردان آبرو ئی

پیدا کردم، امّا با زنان سروکاری نه داشتم۔ اگرچه بعد از دوری پلو جای امیدواری بود که بانو با من گرم تر گیرد امّا چون نه به خیمهٔ او راهی داشتم و نه به خیمهٔ سایر زنان، پیوندِ دوستی منحصر بود از جانب او به ناز و از جانب من به نیاز، آن هم از دور۔ ازین روی نتیجهٔ کار چندان روشن نه بود۔ از الطاف یزدانی اینکه، ترکمانان را از رسوم شهریان آنقدر سررشته هست که می دانند که دلّاکان ایران نوعی جرّاح اند، گذشته از کار حمّام، خون گرفتن و دندان کشیدن و شکسته بندی هم از دست شان بر می آید۔ این بود که بانو در خود زیادتی خون دریافت و کس بر من فرستاد که: "خون می توانی گرفت یا نه"؟ من این فرصت را برای ربودن کلاه و الاجاه دستاویز خوبی شمردم چه شب و روز عقلم در کلاه بود۔ جواب دادم: "اگر چاقوئی بیابم، به مهارتِ من کسی نیست"۔ یکی از ریش سفیدان قبیله که دم از منجّمی می زد حکم کرد که: "در فلان وقت سگز یلدیز در تحت الارض است و در برج سنبله قران مریخ و زہره واقع، خون گرفتن را نیک شاید۔" در آن ساعت مرا به چادر زنان بردند بانو آستین برزده، بر روی خرسک، ناشکیب، چشم به راه من نشسته بود، ولی از آن آہو نگاہانِ خال دار و سرو قدانِ باریک اندام و نازک میانان۔ ۔ ۔ که در ایران چشم ما به دیدار شان روشن و دل به وصل شان مشتاق است، نه بود، بلکه فیل جثّہ، تنگ چشم، کمر کلفت، شکم ہنگفت۔ ۔ ۔ سطبر ساق۔ به محض دیدن از یکطرف دلم بهم خورد و از طرف دیگر چنان ہول ارسلان سلطان در دلم جایگیر بود که جای گنجایش چیزی دیگر نه داشت، ہمیشه خواب بریده شدن گوش و بینی می دیدم، ولی با کمال خویشتن داری مورد التفات بانو شدم و سایر زنان مرا بجای استاد کامل و آدمی خارق العادت نہادند۔ ہمه نبض خود نمودند۔ من ہم بقرا خور شان و حال ہر یک تجویز عمل و مداواتی نمودم۔ باری از یکسوی در تہیّه و در ترتیب تسمه و دستمال و پنبه، و از دیگر سوئی با چار چشم جویای دفینه، چه دیدم که کلاه صاحب پنجاه اشرفی در گوشهٔ چادر به خاک سیاه افتاده۔ به برکت تاثیر خاک پاک، تدبیری به خاطر اندیشه ناک رسید که پنداشتم، به حصول مراد بسیار موافق است۔ بار دیگر تفکر کنان، نبض بانو را بگرفتم و سر جنبانان گفتم به "خفگی بانو سنگین و پیچا پیچ می نماید۔ خون او را به زمین ریختن

نشاید"، باید او را در ظرفی نگاه دارم تا در وقت فراغت، نیک به نظر آرم و اساس کار خود بر آن نهم"- این تکلیف در میانِ زنان موجب قیل و قال بی پایان شد ولی بانو آن را به مهارت من حمل نمود- مشکلی از تو به ظهور پیوست، در خانهٔ ترکمانان ظروف و اوانی کمیاب است و گران بها؛ و عادت شان این که ظرفِ نجس شده را دیگر بکار نمی برند- همگنان ظرفها را یگان یگان نام بردند و به آلودگیِ هیچ یک تن در ندادند- من در تردّد و تزلزل که در تکلیف خود اصرار کنم یا نه- بانو را به خاطر آمد که "دلوچه از پوست در فلان جاست، او را بیاورید"- بیاوردند- در برابر آفتاب بداشتم و چند جای آن را با چاقو سوراخ کردم که "پاره است، ظرفی دیگر می باید"- عاقبت گفتم: "اگر ظرفی از مس و چوب نیست کلاه قلباق وار چیزی بیاورید" که بانو گفت: "حالا، خوب شد- کلاه پیره امیر کجاست"؟ زنی که برای قلتاق شترش برداشته بود فریاد برآورد که: "او از من است"- بانو برآشفت که: "سبحان الله! مگر من بانوی این خانه نیستم؟ مگر هر چه هست اختیارش با من نیست؟ آن کلاه را می خواهم و البته می خواهم"- آن یک گفت: "نمی دهم و البته نمی دهم"- یک بار هنگامهٔ نزاع گرم گردید و چادر ارسلان سلطان حمّام زنان شد- من ترسان و لرزان که مبادا ارسلان سلطان بیاید و استخوان متنازع فیه را از میان بربابد- خدا پدرش را بیامرزد منجم نیز بمیان افتاد- او به حرمت ریش و من به عزت لنگ دعوا را کوتاه کردیم که "اگر، خدای نخواسته، قضائی روی دهد، گناهش البته بگردن کسی است که کلاه للّه را دریغ داشته است"- خلاصه اصلاح ذات البین شد- پس مهیائی خون گرفتن شدم- همین که بانو نشتر چاقو را در دست من و لگن کلاه را در زیر دست خود دید، بترسید و خواست که از خون گرفتن درگذرد، امّا من نبض او را به دقّت گرفتم و گفتم: "این نکول معقول نیست؛ بر علم الٰهی گذشته که خون تو امروز ریخته شود، اگر ریخته نه شود لازم می آید که علم خدا جهل شود؛ پس باید خون تو امروز ریخته شود"- این حکمت موافق طبیعت همه افتاد- بانو نیز تن به قضا در داد- پس خون او را به میان کلاه ریختم و او را دور از چادر ها به پای درختی بردم که "زنهار کسی برین دست نه زند که تدبیر من باطل می شود و این همه زحمت بر هدر

نمی رود". شبانه هنگام چون همه بخواب رفتند، من با سر، بسر کلاه رفتم و با تپش دل و لرزهٔ دست بشگافتم. همین که با لذّت کامل پنجاه عدد اشرفی خون آلود را برداشتم خود را مالک گنج باد آورد پنداشتم. اوّل، اشرفی ها را در آن نزدیکی بجائی نهفتم پس از آن، کلاه دریدهٔ خون آلوده را در زیر خاک کرده گفتم: "بروکه عجب دفینهٔ داشتی که مرا نیمک از خاک برداشتی". روز دیگر به بانو خبر فرستادم که" از کلاه آنچه باید دستگیر من بشود، برشد؛ عاقبت مرض بانو بخیر است؛ ولی چون دیشب چند گرگ در حوالی کلاه دیدم، ترسیدم که دهان به خون آلایند و خرابی رسد؛ کلاه را به خاک نهفتم". بانو بسیار اظهار امتنان نمود؛ علاوه بر وعدهٔ نوازش و التفات با دست خود، برّه ای پر گوشت و بریان ساخت و با پلو کشمش و سرشیر و ماست برمن هدیه فرستاد.

همین که اشرفی ها بدستم افتاد، به یاد آوارهٔ کوهها، عثمان آغا، افتادم که با شتران سودا می پخت، من نسبت باو در پادشاهی بودم. نیم قراری با خود دادم که نقودش را واپس دهم، اما کم کم بر دلیل و برهان تراشیدن و راه شرعی جستن آغاز یدم که " بر دلیل شرع هر که گم شده، دست از وی شسته جوید، شرعاً از وست. من گم شدهٔ دست از وی شسته جسته ام پس شرعاً از من است و به دلیل عقل اگر تدبیر من نمی شد این نقود از میان می رفت؛ پس حق من بر او از همه کس بیشتر است، وگذشته ازین ها اگر این نقد را به صاحبش بدهم یا حالت حالیهٔ خود چه خواهد کرد؟ ممکن که از بی دستی و پائی باز از دست بدهد و حال این که اگر در دست من باشد مثل آن است که در دست او باشد؛ شاید من با او سبب خلاصی او و خود شوم؛ پس هم خیر من است و هم خیر او، که در دست من باشد". خلاصه عاقبت بر این قرار دادم که" اگر خدا می خواست این نقد در دست او باشد چرا چنین می کرد که بدست من افتد؟ "والله یقدرہ ما یشاء و هو بکلّ شیئ قدیر". بعد ازین آیه، که رفع همه مشکلات کرد، اشرفی ها را برخود، از شیر دایه حلال تر شمردم. امّا مانند ردّ مظالم نیمهٔ بریان پیش کشی را کمر بستم که به عثمان آغا فرستم. بچه چوپانی جستم که به نزد او می رفت سرشیر را بزاو خوراندم تا نیمهٔ برّه را درست به عثمان آغا رساند. بچه چوپان قسم

بخوردن خورد۔ من فریب وی خوردم۔ بمفاد ؎

"چو با حبیب نشینی و بادہ پیمائی بیاد آر حریفان بادہ پیما را"

بسیار دلم میخواست کہ لا اقل دوست خود را از دولت و نعمت خود بہرہ مند سازم، ولی دریغ! کہ چوپان زادہ ہمین کہ بدان سوی درّہ گذشت، در برابر چشم من سر نیمۂ برّہ رابکشود و بہ خوردن آغاز نمود؛ شک نبود کہ تا از نظر غائب شود ہمۂ استخوانہایش راہم خواہد لیسید و خبرش راہم بہ عثمان آغا نخواہد برد۔ چون از رود گذشتہ بود، در تعاقب او فایدہ ندیدم۔ سنگی چند انداختم، بہ قوزکش ہم نخورد؛ دشنامی چند دادم، بگوشش ہم نرسید۔ آتش دل را بدین فرونشاندم کہ: بچہ ام برو؛ الٰہی! جوان کمرگ شوی و زہر مار بخوری"۔

# اِنتخاب
## از
# تألیفاتِ آقای محمّد حجازی

## اَشیرین کلا

رفیقی دارم که تازه در مازندران ملکی بدست آورده - چندی بود اصرار داشت دو سه روزی بردیم ده، بیفتیم و نفس راحتی بکشیم - میگفت: "صبح زود که حرکت کنیم ظهر می رسیم به شیرین کلا، باقی روز و فردا و پس فردا را آنجا خوش می شویم، و هر وقت بخواهی، بر میگردیم" آنچه می توانست از هوا و صفای آنجاها تعریف میکرد و وعدهٔ سر شیر و قرقاول می داد- من این روزها از سفر گریزانم و هیچ عالمی را بهتر از کنج خانه نمی دانم ولی چکنم که رفیقم میخواست اسباب بازی خود را به تصدیق من برساند و حق داشت، زیرا من هم اغلب نوشته های خود را برای او می خوانم و او تحمل می کند۔

رفتیم، امّا اتومبیل در راه خراب شد، و نزدیک غروب رسیدیم، و از خستگی زود خوابیدیم- فردا سحر هنوز از آفتاب اثری نبود که، ما کنار رودخانه ایستاده بودیم و خواب آلوده و ذوق زده می دیدیم که آهسته و شورانگیز، سیاهی از آسمان می رود، ستاره ها چشمکی می زنند و قایم می شوند، قله ها سر می کشند و خود نمائی می کنند- پردہ تاریکی که روی آب کشیده، و خروش رود را سهمناک کرده بود، نازک شد و درید- آن همه غول و دیو مازندران که در شاهنامه خوانده بودم بصورت کوههای عظیم و درخت های بلند، و درّه های

عمیق، در آمدند۔

چیقم می آمد چشم بهم بزنم، خیره نگاه میکردم که مبادا یک قلم ازین نقاشی "سحر آمیز" را نه بینم. متصل رنگ بود که در بهم ریخته می شد، و نقش و نگار بود که باآن رنگ ها جلوه میکرد و مرا چون غریقی در طوفان خیال هر آن به عالمی می انداخت!

وقتی آفتاب زد و رنگ و روی دنیا شسته و برّاق نمایان شد، دیدم سر کوهها مثل مخمل سبز سبز، از وزش نسیم، خواب و بیدار می شود، درخت های دامنه چنان درهم پیچیده و سر بهم آورده اند که اسرار شب ها را از دست نخواهند داد، دو طرف رودخانه و تا آنجا که چشم کار می کند بر پستی و بلندی زمین، فرش ها ئی از هزاران گل برجسته انداخته بود درمیان یک صحنه گل قرمز که از ترس باد دائم یکدیگر را در آغوش می کشیدند، یک گل آتشین بزرگ دیدم که روی این و آن دامن می کشید و هر دفعه دستی می آمد و دامن را پائین می آورد۔

چون خیلی دور بود، نمی توانستم ببینم آن دختر تنبان قرمز صبح باآن زودی درمیان سبزه و گل چه می کند۔

رفیق صاحب ملک هم یک بند حرف می زد، و از چراگاه و شالی کاری و تلنبار صحبت می کرد، و مجال سؤال نمی داد. من هم به حرفش گوش نمی دادم، و به تماشا و افکار خود مشغول بودم، و پهلوتی، برای یک رفیق صاحبدل، آه می کشیدم۔ دلم برای شعر و حرف صنعت می رفت، و برای یک دهن آواز، بی خود شده بودم۔

ناگاه صدای محزون و گرفته گاوی بلند شد و انعکاس دراز آن در کوهها و درّه ها پیچید و زیر و بم ها در گرفت۔ گوئی در معبد آسمان ناقوس می زنند۔

از شوق و رقّت بی تاب شدم، چشم را بهم گذاردم که بار دیگر این نغمۂ دلکش را بشنوم۔ این بار صدا باآهنگ و قوت بیشتری از طرف دیگر بلند شد۔ مثل این بود که به سوالی جوابی آمد۔ از دو طرف ناله ها مکرّر شد۔

بی اختیار از رفیقم پرسیدم: "اینها چه می گویند"؟

با تعجب گفت: "راستی نمی دانی تو که اهل دلی؟"
گفتم: "ممکن است همه جور تعبیر کرد، اما می خواهم حقیقت را بدانم"
رفیقم دهان باز کرد که جواب بگوید، اما هنوز چیزی نه گفته، انگشت را روی لب ها گذاشت و اشاره کرد که: ساکت باش و بشنو!

آواز لطیفی شنیدم که از وزش نسیم کم و زیاد می شد. من کلمات را نمی فهمیدم، لکن از حرکات سر و لبخندهای رفیقم پیدا بود که او به شعرها آشناست.

آهسته، آن دختر تنبان قرمز را نشان داد و گفت: "لیلی آواز عاشقانه می خواند. مغازلهٔ گاوها او را بیاد عشقش انداخته، این تصنیف را من بلدم".

همین که غزل لیلی تمام شد، صدای نرمی فضا را پر کرد. رفیقم گفت: "این مراد که جواب میدهد عاشق لیلی است...."

گفتم: "حرف نزن، بگذار بشنوم"

مراد آواز میخواند و گاوها به نوبه و گاهی باهم، ترانه می زدند و کوهها و درّه ها و شاید گلها و برگها، با این نغمه ها جواب می دادند. لیلی هم خاموش نه بود.....

معنی ارکستر و سؤال و جواب سازها را من آن روز فهمیدم که هوش و گوشم به شور و سوز عشق باز بود. با خود شرط کردم که بعد ازین در ارکسترها به هر سازی علیحده درست گوش بدهم و ناله و زبان آن را بفهمم و گفت و شنید سازها را نفهمیده نگذارم.

وقتی داستان بپایان رسید، گفتم: "حالا تفصیل مراد و لیلی را بگو".

گفت: "این دو تا باهم عاشق اند و برای یکدیگر جان می دهند". گفتم: "ترا بخدا، مانع شان چیست؟ هر مانعی دارند تو باید همین امروز، از میان برداری" و عروسی را راه بیندازی". گفت: "افسوس! کار عشق اینها با این آسانی نیست، یک عاشق سوّمی هم درکار است". گفتم: "یعنی چه؟"

گفت: "مراد و رستم دو پسر عمو هستند که هر دو لیلی را می خواهند. لیلی هم هر دو را دوست دارد و نمی تواند یکی را بدیگری ترجیح بدهد، تا به حال هیچکس نتوانسته

است این مشکل را حل کند۔ سه تفری می سوزند و می سازند۔ دو پسر عمو چنان دشمن شده اند که چند بار بالقصد کشتن باہم کشتی گرفتند و ہمدیگر را سخت زخمی کردند۔ دو ماه پیش، از خود شان، و از پدر ہا شان، ضمانت گرفتند که دیگر کشتی نگیرند۔ دختر و پسر ہا اصلا از کردہائی ہستند که به مازندران کوچ کرده اند۔"

گفتم: "بگو لیلی بیاید صحبت کنیم بلکه بفهمم کدام یک از عشاق را دوست دارد یا لا اقل بهتر می پسندد۔ در این صورت ولو آنکه نسبت به دیگری ہم علاقه یا حس ترحمی داشته باشد، باید عروسی را با آنکه بیشتر دوست دارد، راه انداخت، و این سه نفر جوان را ازین محنت جانسوز خلاص کرد۔"

لیلی آمد، و با قیافه ای متین و متکبر، راست روبروی من ایستاد۔ قدش بلند، گردن و سینه و ساعد و ساق و اعضاء بدنش، مثل اینکه سالها ورزش کرده باشد، گرد، و خراطی شده بود۔ صورتش بیضی، چشمهایش سیاه و درشت، دماغی کشیده، لبهایش قدری کلفت، سرخی گونه ہایش از خون پاک و فراوان حکایت میکرد۔ گیسوان انبوه و فراوان را، با یک حلقه از دستمال ابریشمی زردی، گرد سر، مهار کرده بود۔ پیراهنش آبی و چسپان بود۔

گفتم: "من در این نزدیکی ہا دہی خریده ام۔ می خواہم یا رستم یا مراد را برای کدخدائی آن ده انتخاب کنم۔ بہ نظر تو کدام یک با عرضه تر است"؟

مثل اینکه حیلهٔ مرا فهمیده باشد، تبسمی کرد و گفت: "من ہر دو را یک اندازه دوست دارم"۔

گفتم: "کدام شان پر زور تر است"؟

گفت: "ہر دو پر زورند"

گفتم: "کدام یک مہربان تر و خوب تر است؟

گفت: "ہر کدام شان یک جور مہربانی دارد"

گفتم: "کدام یک خوشگلتر است"؟

گفت: "خودت چشم داری ببین، برای من فرقی نمی کند"

گفتم: "کدام یک تو را بیشتر دوست دارد"؟

گفت: "من که توی دل شان نیستم بدانم" من هر دو را یک اندازه دوست دارم۔ ما از بچگی باہم بزرگ شده ایم، اینها پسر خاله های من هستند۔ هر دو را بزرگ کرده ام، از هیچ کدام شان نمی توانم بگذرم۔ بدی هیچکدام را نمی توانم ببینم"۔

گفتم: "آخر چه! جوانها باید زن بگیرند" تو باید یکی را به شوهری انتخاب کنی، چاره ای نه داری!

گفت: "آنها زن بگیرند، من شوهر نخواهم کرد۔ بی شوهر می میرم"

بدون آنکه تغییری در صورتش پیدا بشود، دانه های اشک روی گونه هایش غلتید۔ دیدم خون دل است که از چشمش می ریزد۔ گفتم: "شوخی کردم" آنها هم زن نخواهند گرفت"۔

. . . ۔اما حالم چنان بهم خورده بود که نه توانستم صحبت را دنبال کنم، به خانه برگشتم۔

کدخدا آمد که: "برای خاطر خان مالک، امروز گاو جنگ می اندازیم"۔ پرخاش کردم که: "این بی رحمیها و تفریحات عهد توحش را بگذارید کنار، آیا حیف نیست حیوانات بیگناه را به جان هم بیندازید! اینها انسان نیستند که دل شان پر از حرص و حسادت و کینه باشد و به خیالات موهوم، بیخود و بی جهت، جان یکدیگر را بگیرند! این حیوانات از ما خیلی عاقل ترند، میدانند که برای همه آب و علف بقدر کافی هست، میخورند و شاکرند و با یکدیگر به صلح و صفا زندگی می کنند۔ چرا باید از روح شیطانی خودمان در آنها بدمیم؟ من که نخواهم گذاشت این کار بشود!"

کدخدا خنده ای کرد و گفت: "آقا جان! پیداست که شما از جنگ می ترسید، اما خان مالک دلیر است، ازین چیزها واهمه نه دارد"

خان مالک گفت: "رفیق من شوخی میکند۔ حتماً گاوها را جنگ بیندازید تماشا کنیم، من این تماشا را خیلی دوست دارم"۔ ضمناً دست مرا گرفت و به اتاق برد۔ گفت: "برادر! من از تو بیشتر ازین بی رحمی منضجرم، اما چاره نه دارم۔ باید بایستم نگاه کنم و الاّ اگر

اہل ده و مخصوصاً این که خدا مرا بزدل و رقیق القلب بدانند کلاهم پس معرکه خواهد بود" گفتم:
"پس بگو مراد و رستم را بیاورند هیکل شان را ببینیم"۔
چند دقیقه بعد رستم آمد۔ آن ریش دو شاخ و کلاه شاخدار رستم شاهنامه را نه داشت، ولی همان رستم جوان بود که پیل دمان را از کار انداخت، و قلعه سپید را گشود۔ قد سرو، سینه پهن، کمر تنگ، همان بود که توصیف کرده اند، اما نمی دانم آیا رستم قدیم بہ ہمین خوش گلی بوده، ہمین چشم و ابرو و لب، و دندان و بناگوش و نمک را داشته؟ سبزهٔ لبش تازه می خواست بروید۔ بیست سال از سنش گذشته بود۔
پس از مقدمه چینی و حرفهای بیہوده گفتم: "پس تو کی خیال داری زن بگیری؟ خیلی از عمرت گذشته، چرا عجله نمی کنی؟" گفت: "اگر با من بود دو سال پیش لیلی را گرفته بودم، اما چه کنم که او مراد را از من بیشتر دوست دارد"۔ گفتم: "اینطور نیست، من می دانم که ترا اگر بیشتر از او دوست نداشته باشد، باندازهٔ او می خواہد"۔ گفت: "من امروز تکلیف را معلوم می کنم!" گفتم: "خدای نکرده چه خیال داری؟" گفت: "امروز من و مراد گاو ہامان را باہم جنگ می اندازیم و باہم قرار گذاشته ایم اگر گاو من گاو او را زد، لیلی مال من باشد و اگر گاو او گاو مرا زد، لیلی را او ببرد، اما یقین دارم گاو من مال او را می زند"۔
خبر آوردند که مراد آمده۔ رستم را مرخص کردیم و او را خواستیم، لیکن مثل این شد که رستم با جزئی تغییری در لباس و قیافه برگشته باشد۔ آری مراد ہم رستم بود، معلوم شد این یکی دو ماه زودتر به دنیا آمده۔ مادر ہاشان خواہر و پدر ہاشان برادرند۔ چنان بہم شبیہ و ہر دو چنان خوب بودند که ہر چه خواستم از دیدهٔ لیلی بین آنہا فرقی بگذارم و یکی را انتخاب کنم، دیدم انصاف نیست۔
مراد ہم امید داشت که گاوش گاو رقیب را بزند و او را به وصال برساند۔
من که به رفیقم گفته بودم جنگ گاو ہا را نخواہم دید، اصرار میکردم ہر چه زودتر، این کار بشود۔ به نظرم می آمد که چون گاو ہا می دانند در راه عشق جانبازی خواہند کرد، ترس و

رنجی نخواهند داشت.

دو ساعت بعد از ظهر گفتند میدان آماده است. نزدیک خانهٔ کدخدا زمین مسطحی بود تقریباً به عرض هفتاد متر، یک طرف آن رود خانه و طرف دیگر تپهٔ سبز کوچکی بود. طول میدان تا آنجا که زمین سراشیب می شد نزدیک صد متر می رسید. اهل ده روی تپه و دو طرف میدان ازدحام کرده بودند.

ما روی تپه در ارتفاع دو متر از زمین قرار گرفتیم. چند دقیقه طول نکشید که همهمه بلند شد، رستم در جلو گاو نر قوی هیکلی به میدان آمد. یک گلهٔ گاو ماده بدنبال رسیدند رستم در ثلث اول میدان ایستاده، چند دقیقه ای سر و گوش گاو را نوازش کرد. گاو همانجا افتاد. گاوهای ماده هم، یکی پس از دیگری، اغلب خوابیدند.

اهل ده همه گردن می کشیدند که ببینند گاو مراد از طرف مقابل از سراشیبی بالا بیاید و وارد میدان بشود. مدتی طول کشید و از مراد خبری نه شد. رفته رفته قیل و قال مردم در گرفت و هر آن شدید تر می شد در میان کلماتی که نه فهمیدم، اغلب کلمهٔ وطن با لهجهٔ مخصوص مازندرانی بگوشم می خورد. چون هرگز احتمال نمی دادم در آن موقع کلمهٔ وطن مورد استعمالی داشته باشد و به علاوه چشم و حواسم همه متوجه لیلی بود که یک گردن از دیگران بلند تر، مثل مجسمه در میان زنها ایستاده، و با تمام قوا، انقلاب درون را حفظ میکرد که ظاهر نه شود، نه پرسیدم موضوع گفتگو چیست یا وطن چه معنی دارد.

ناگهان سر و سینه و هیکل مراد از سراشیبی بالا آمد. گاو نر و گلهٔ گاو ماده اش بدنبال بود. گاو رستم آهسته از زمین برخاست و غرشی کرد. گاوهای ماده اش همه برخاستند. گاو مراد نعرهٔ درازی کشید و چند قدم به جلو دوید، ایستاد، پاها را چپ و راست گذاشت و سر را یک وری پائین آورد. گاو رستم به یک حمله خود را به حریف رساند، کله ها چنان محکم بهم خورد که گفتم مغزشان متلاشی شد. باز فاصله گرفته بار دیگر حمله کردند و کله ها را بهم زدند. اما این بار از هم جدا نه شده فشار می آوردند، گاهی این و گاهی آن، هر دفعه یک قدم یا بیشتر یکدیگر را عقب می زدند.

مردم از زن و مرد و بچه همه در حال هیجان بودند و دست و پا و صورتشان در پیچ و تاب بود و با حرکات گاوها، بی اختیار خم و راست می شدند مگر لیلی که مثل مجسمه، هیچ حرکتی نه داشت و اضطرابی نشان نمی داد. گاوها باهم کله می زدند و گاه یکدیگر را عقب میکردند- در یکی از فشارها گاو رستم عقب نشست تا نزدیک اول میدان رسید، ناگهان حملهٔ سختی کرد و گاو مراد را به سرعت تا به سراشیبی عقب برد-

نفهمیدم چه شد که گاو مراد به زمین خورد و غلتی زد و فوارهٔ خون از شکمش بیرون جست- فریاد و هیاهو از تماشاچی ها برخاست و باز کلمهٔ «وطن»، «وطن»، بر زبانها جاری شد- مراد آهسته آمد میان میدان پشت به مادر و رو به لیلی، بصدای بلند عبارت درازی گفت و چندین بار کلمهٔ وطن را به زبان آورد و آهسته برگشت و رفت-

مرد و زنی که پدر و مادرش بودند دویدند و به دست و بدنش آویختند- هر دو را به یک تکان از خود انداخت و رفت- ولوله از مردم برخاست، باز همان جملات و مطالب پر از وطن گفته می شد، مثل این بود که همگی می خواهند بروند و مراد را پس بیاورند ولی می بینند که فایده نه دارد، مراد تصمیم گرفته که ده و خانه و پدر و مادر را ترک کند و از مازندران برود-

یکمرتبه صدای «مراد جان»، «مراد جان» از گلوئی از بغض گرفته، با آهنگی مخلوط به گریه، بلند شد- لیلی دوید و خود را بگردن مراد آویخت- از تکان های بدنش پیدا بود که زار می زند- پس از چند دقیقه که به این حال گذشت، لیلی و مراد باهم برگشتند و آمدند تا مقابل ما- مراد به کدخدا چیزی گفت- کدخدا جوابی داد و در آخر برای اینکه ما بفهمیم، به فارسی کتابی گفت: "حق با تست- به تو خیانت شد، اما در عوض، خدا، لیلی را به تو داد- لیلی از صد گاو تربیتشر می ارزد!"

فغان و فریاد خوشحالی از مردم برخاست- گفتیم: "کدخدا! زود باش واقعه را برای ما ترجمه کن"- گفت: "رستم یا از قصد یا نفهمیده به مراد خیانت کرد، برای این که گاو های جنگی یا ماده ها نشان باید در یک موقع از دو طرف وارد میدان بشوند، در

صورتی که گاو رستم نیم ساعت جلوتر آمد و در زمین وطن کرد۔ گاوی که جائی افتاد آنجا را وطن می کند، آن وقت، برای حفظ وطن زورش ده مقابل می شود و دیگر هیچ گاوی نمی تواند او را بزند۔ داد و بیداد مردم ازین بابت بود۔ مراد هم برای این خیانت که به او شده، می خواست از مازندران برود۔ بلی! اگر گاو رستم وطن نه کرده بود، گاو مراد همان ضربهٔ اول شکمش را سفره می کرد۔ رستم راه راست نه رفت، خدا هم دل لیلی را با دل مراد جفت کرد۔"

همان شب به اصرار من عروسی بپا شد۔ تا صبح زدند و خواندند و شادی کردند من هم از شوق سرشار بودم و در آن حال عیش و فرح می شنیدم و می دیدم که مردم ماه و ستاره ها، فرشتگان آسمان و مخلوق و همه ذرّات عالم در مهر وطن دستان می زنند و پای میکوبند۔ گوئی تاریکی زندگی برایم روشن شده باشد۔ از شک و تردید آزاد شده ام، می فهمم چرا وطن را دوست دارم، می دانم که مادر دهر این محبت را با شیر پستان آمیخته۔ گرچه خوانده بودم اما بچشم دیدم که حب وطن همان علاقه به آشیانه و مسکن و مأواست که بسط پیدا می کند و کوچه و محله و شهر و مملکت را فرا میگیرد۔

خوب فهمیدم چرا افلاطون میگوید: "محکم ترین علقهٔ زندگی، مهر وطن است" یا چرا امروز مردم دنیا برای وطن این همه جانفشانی میکنند ؛

## ۲۔ پزشک چشم

رفته بودم پیش پزشک چشم، ضعف چشمم را اندازه بگیرد و برایم شمارهٔ عینک معلوم کند۔ از آنجا بعینک فروشی می رفتم، به رفیقی برخوردم۔ از مقصودم پرسید۔ مغلط کردم و حرف دیگری بمیان آوردم۔ البته سؤال او معقول نه بود۔ اما من هم از خودم بدم آمد که چرا حقیقت را پنهان کردم۔

با خود گفتگو و کشمکش پرداختم و فهمیدم که دلم نمی خواهد کسی بداند به عینک

محتاج شده ام - برای ثابت کردن بی تقصیری دل، به نظرم آمد که چه بسا مردم دانشمند و فیلسوف مآب را هر روز می بینیم پیش دیگران نوشته را دور میگیرند و میخوانند که عینک نزده و ضعف چشم را که از گذشتن سال ها حکایت می کند، مخفی کرده باشند - رشتهٔ این خیال به درازا کشید - دیدم بیشتر کارهای ما خودنمائی و جلوه سازی و رنج مان نیز از همین جاست، طبیعت خواسته که ما به زور و محنت فراوان خود را جز آنچه هستیم نشان بدهیم، تابیش از آنچه شایسته ایم بناحق بدست بیاوریم، میخواهیم کار آمدتر، داناتر، درست تر، خوب تر، خوشگل تر و جوان تر، از آنچه هستیم، بنمائیم و دایم ازین رهگذر در رنج و عذابیم.

آیا ممکن است یک جوانمردی اقرار کند که "من برای دوستی ساخته نه شده ام، با وجود این همه معرفت و معلومات، گذشت و فداکاری ندارم، قدری هم حسودم، از سعادت دوستان زیاد خوشم نمی آید، واز تعریف فراوانی که برای دوستی می کنند، چیزی نمی فهمم"؟

آیا هرگز خانمی را دیده اید که خود را بی آلایش یا لااقل بی ناز و کرشمه نشان بدهد؟ آیا هرگز نیم ساعت باکسی صحبت کرده اید که آشکار یا در لفافه از خوبی های خود و بدیهای دیگران چیزی نگوید؟

اگر به دقت در رفتار و گفتار خود و دیگران تأمل کنیم خجلت می کشیم و ازین همه رنج کودکانه، که برای ظاهرسازی می بریم، ملول و بیزار می شویم، و یا اینکه خود را در بازی خانه ای می بینیم و به همه و به خودمان متصل می خندیم.

آیا اگر انسان محکوم به خودنمائی و جلوه فروشی نه بود، زندگی چه صورتی میکرد؟ آیا خوشتر می شدیم یا ناخوشتر؟ نمی دانم! اما مقصود اینها نیست، میخواهم قصه بگویم.

در اتاق انتظار پزشک چشم وقت می گذراندم - پیرمردی، که روبروی من نشسته بود، عینک سیاهی داشت و سرش دایم پائین بود - گاه گاه با حرکت دست و سر، بزیر و بالای خیالات خود کمک می داد - بعوض آنکه من هم بفکر خودم باشم و گره از کارها باز کنم یا گره تازه ای به مشکلها بزنم، مواظب او بودم - میخواستم بدانم بچه فکر میکند - وقتی

دستش را به طرف بالا می اندازد با که دعوا دارد و چه ضرری را از خود دور میکند، وقتی انگشتها را، مثل اینکه سیبی در دست بغلتانند، حرکت میدهد، چه نقشه ای برای ربودن خوشی های بی پایان دنیا میکشند؟ اتفاقاً یک بچهٔ هفت یا هشت ساله روی نیمکت دیگر کنار مادرش نشسته و چشم ها را به من دوخته بود، دیدم ما همه مجذوب یکدیگریم. دیدن آدم ها یکی از ضروریات و تفریحات بزرگ ماست. البته متوجه شده اید که در خیابانهای تنگ، مردم به فشار از هم می گذرند و این زحمت را بر گردش در جاهای گشاد و خلوت ترجیح می دهند برای این است که یکدیگر را از نزدیک ببینند و وجود خود را با دیگران بیامیزند.

در این ضمن پیرمرد دیگری آمد و رشتهٔ فکر مرا برید، معلوم بود که چشمش درست نمی بیند، به در و دیوار و شانه ها دست می مالید. پیرمرد اول با مهر و غمخواری که بینوایان باهم دارند، دستش را گرفت و پیش خود نشانید. صحبت شان در گرفت. جمله های اول را نه شنیدم، یکمرتبه جیغ و دادشان بلند شد که: "ای آقا! حقیقت می فرمائید. شما همان دوست و همقطار دیرین و همان حسن جان عزیز منید"؟ دیگری فریاد کرد که: "عجیب دنیائی است، من شما را حالا در چه حال خوش و کجاها فرض میکردم"!

آنچه را در مقام تعجب، با نگاه و حرکات عضلات صورت می شود گفت، چون چشم درستی نه داشتند، با فغان و آه و افسوس جبران کردند. اما من دنبالهٔ صحبت شان را از دست نه دادم. اولی گفت: "خوب، برادر! تو چرا یکمرتبه از ما بریدی؟ آن همه قهر و ناز و فحش و بدگوئی برای چه بود؟ بگذار راستش را من بگویم. سی و پنج سال میگذرد هر چه بوده گذشته، نمی خواهم تقصیری بگردنت بگذارم، هرگز یادم نمی رود. سی و پنجسال پیش ها یکروز صبح باهم خوش بودیم، می گفتیم و از دست آنهاکه به ما اضافهٔ مواجب نمی دادند گله میکردیم. پیش خدمت وزیر آمد و مرا احضار کرد. وقتی برگشتم و گفتم که مأمور خراسان شده ام، رنگ تو تغییر کرد. آن ساعت نفهمیدم، بعدها که فکر کردم، رنگ سرخ و زرد ت را در خیال دیدم. من هم بی گناه نه بودم، چون به اطمینان دوستی خبر را با شوق و شعف به تو دادم. خلاصه از آن روز تو با من دشمن شدی. هر چه کاغذ نوشتم جواب نه دادی،

شنیدم از من بدها می گفتی وکارشکنی میکردی. روزها وشب ها فکر کردم و به زور تفکر در ضمن اینکه میخواستم سبب دشمنیت را بفهمم، به طبیعت و فطرتت پی برده وفهمیدم تا چه اندازه حسودی و چقدر رنج می کشی. دلم برایت می سوخت، چه کنم که دستم به تو نمی رسد تا معالجه ات کنم. اما ای کاش! با آن مأموریت پر از زرق و برق نه رفته بودم، چه بلاها که بر سرم نیامد، تمام شدم....."

آن دیگری بی اختیار و متعجب با لبخندی مرموز گفت: "چیز عجیبی است. من شنیدم شما از آن سفر فایده ها بردی و یار خودت را بستی، آن وقت برای آنکه نه گویند چرا، تاجر شدی و هر روز سرمایه را زیاد کردی، البته سرمایه که باشد همه کار میشود کرد. من بیچاره با همان یک کیله جو هنوز باید بسازم. خداوند بخت بدهد! اینها همه حرف است. لیاقت و زرنگی معنی نه دارد. اگر آن روز بجای شما وزیر مرا احضار کرده بود و به آن مأموریت فرستاده بود...... چه عرض کنم، همه حرفها بر سر یک قدم جلو رفتن است....."

پیر اولی خندهٔ درازی کرد و گفت: "بخدا! بعد از سی و پنج سال تو همانی که بودی، یک ذرّه عوض نه شدی. تأسف میخورم که چقدر باید در این مدّت از تصور اقبال من رنج برده باشی! حالا بشنو که از آن سفر چه عاید من شد: زن عزیزم مرد، پسرم آبله در آورد و او هم مرد. حالت جنون پیدا کردم و استعفا دادم. پس از دو سال که خانه ام را در تهران فروختم و آنجا خوردم با آنچه مانده بود، به کسب و کار مشغول شدم. خدا می داند از ناشی گری، چه رنجها کشیدم، سه بار تا لب پرتگاه ورشکستگی رفتم و برگشتم. الآن که پیش تو نشسته ام، روزگارم خیلی بد است."

دومی فریاد کرد که: "ای راست میگوئی! تو الآن صاحب چیز نیستی!"

اولی تبسمی کرد و گفت: "حسن جان! یقین داشته باش و خوش باش که من از تو بیچاره ترم، میدانی که من چقدر ترا دوست داشتم. هنوز هم دوستت میدارم، دوستی را مثل عمر گذشته نمی شود فراموش کرد. بیا! علی رغم روزگار که این همه مایهٔ بی مهری و فراق در دل من و تو گذاشته، دو روز آخر را باهم بگذرانیم. چشم مان که خوب نمی بیند، از صدای

همدیگر خوش باشیم به شرط آن که با من یکی حسودی نه کنی تا تو هم از دوستی لذت ببری...."
دومی سر خجلت به زیر افگند و گفت: "در مورد من اشتباه کرده بودنی، لکن به هر صورت من از امروز در دوستی و بندگی تو حاضرم، خواهی دید که مقام و مأموریت سهل است، اگر از ما دو تفریحی را به بهشت احضار کنند، من ترا به زور خواهم فرستاد..."

از غم این گله گذاری و آه و افسوس و از شوق این پشیمانی و عهد شکسته را دوباره بستن، آب در چشمم جمع شد و گلویم گرفت. با خود گفتم، "آمده بودم چشم سر را روشن کنم، چشم دلم روشن شد. چه درس عبرت و چه پند حکیمانه ای گرفتم! ایکاش این گفتگو را همه کس شنیده بود، دنیا چه گلستانی می شد! نیت کردم. بروم و رشته های دوستی را هر کجا پاره شده، پیوند بزنم و هر جا سست است محکم کنم!

در این ضمن نوکر پزشک آمد و گفت: "بفرمائید"! پیر مرد اولی برخاست و روان شد. حسن خان عزیزش رو به نوکر فریاد زد که: "من باید اول بروم! چشم من دارد کور می شود. پیش آمدن که دلیل جلو رفتن نیست. این چه حکمهٔ خرابی است!"

پیر دل اولی برگشت و با لحنی پر از اندوه و نا امیدی گفت: "دیدی حسن؟ باز رفتی نسازی...."

دیدم که بدبختانه نمی شود با عهد و پیمان، بد دلی را چاره کرد ٭

# انتخاب

## از

# آثارِ شین - پرتو

## ۱- ازین دریا از آن در

در اطاق مهمانخانهٔ منزل حشمت دیوان، سلیمان خان با میزبان خود ورق بازی میکرد - ورقهارا میان دست ها و انگشت های شان بهم فشرده و با نگاهها‌ئی پر از شهوت و حرص، خالهارا بررسی میکردند - دست های شان گرم بود و می لرزید - هر یک از آن دو حریف دشمن و خشمگین، میکوشید در بازی ببرد - گاهی به خشم بهم نگریسته و در برق نگاه های شان کینه و انتقام پیدا بود - اما سلیمان خان خندان و خوش حال بود - او پشت سر هم برده بود و بختش نمی ایستاد - حشمت دیوان، ساعت طلایش را از جیب جلیقه بیرون آورد، نگاه کرد و گفت :

"ـــــ ساعت پنج است ! اوه، چه دیر وقت شده - من کار داشتم و می بایستی بروم کسی را ملاقات کنم"

سلیمان خان گفت :

"ـــــ در صورتی که میل داری، دیگر بازی نه کنیم، میگذاریم برای یکروز دیگر . . ."

"ـــــ نه، نه ! بازی کنیم، اهمیت نه دارد، کارم را برای روز دیگر میگذارم"

سلیمان خان ناخرسند گفت :

"ـــــ هر طور میل تو است - ولی ببین جانم، تو خیلی باخته ای، امروز شانست، یعنی

نمی آید- هم خسته شده ای وهم پولهایت دارد به ته می کشد- گمان میکنم بهتر است همین جا به بازی خاتمه دهیم"

حشمت دیوان با اوقات تلخی وخشم گفت :

"—— ابدا، ابدا! اگر پولهایم به ته بکشد، ساعتم هست، اسباب خانه ام، باغ وخانه ام نیز هست . . . . حاضرم سر هر چه که دارم با تو بازی کنم"

حشمت دیوان سر لج افتاده بود- سلیمان خان زمانی به او رک رک نگاه کرده وبا دلسوزی گفت :

"—— ولی این کار عاقلانه ای نیست، من حرفی نه دارم، اما . . . "

"—— اما ندارد، بازی کنیم- نوبت تو است، بر بزن و ورق بده"

سلیمان خان بر زد و ورق داد- ولی دلش میخواست که بازی را به همان جا تمام کند، فکر میکرد به چه حیله ای خود را از دست او خلاص کند- حشمت دیوان از ترس این که مبادا باز بخت او یاری نکند، بصورت حریفش نظر نمی کرد-

امید آوردن شانس ودست، قلبش را به پیش انداخته بود وهنگامی که ورق را آهسته وبا آرامی نگاه میکرد، مثل این بود که قلبش در دریای پر از طوفانی افتاده است تمام هستی او میان ترس وامید، چون در یک ترازوئی، گاهی به این طرف وزمانی به آن سمت بالا و پائین می رفت- اما بدبختانه می باخت وشانس، حتی از دور هم، به او لبخندی نمی زد-

یکمرتبه حشمت دیوان حس کرد که دهانش خیلی خشک شده وقدرت ندارد بازی کند- ولی نمی خواست دست از بازی بکشد- او می خواست آن قدر بیازی ادامه دهد تا مگر بخت بطرف او میل یابد وبازی بر گردد- میخواست هر طور شده باخته هایش را در آورد- بهتر دید که گیلاسی عرق نوشد- در گیلاس بلور بنفش رنگی از شیشه عرق ریخت. همین که خواست آن را برداشته بنوشد دستش به گیلاس خورد، افتاد ونوشابه ریخت بفال بد گرفت ولی برای اینکه خشم واندوهش را پنهان دارد، از مهمانش پرسید :

"—— میل داری یک گیلاس بخوری؟"
سلیمان خان با چشمهای درشت و خوش حالت درخشانش، نگاه دقیقی بر او کرده جواب داد:
"—— نه، مرسی!"
حشمت دیوان دوباره در گیلاسش نوشابه ریخت و آن را یکدفعه یکامش خالی کرد۔ الکل در رگهای تنش دوید و او را گرم نمود۔ گرمش شد و کراواتش را باز کرد۔ سپس به سلیمان خان نگاه کرد، وی خونسرد و بی اعتنا بود و دیدگانش با برق شادمانی و پیروزی می درخشید۔ حشمت دیوان نسبت به او نفرت غریبی پیدا کرده بود۔ با اینکه او را دوست می داشت و سال ها بود که باهم دوست بودند، اما مثل این بود که هر دقیقه می خواهد بر او پریده و کله اش را بکند۔

● ● ●

حشمت دیوان از نجیب زادگان یکی از ایلها بود...... او هم مثل بسیاری از خان ها به قمار و شکار عشق داشت و قسمت بیشتر دارائیش را در قمار باخته بود۔ سالها بود که با سلیمان خان، که از او جوان تر بود، دوست و یکدل بود۔ بیشتر، وقت تفریح و گردشهایش را با او میگذرانید و هر وقت به شکار می رفت او را با خود می برد۔ خیلی کم اتفاق می افتاد که با سلیمان خان قمار کند۔ ولی این هفته، آخری، در سه بار باهم بازی کرده، و امروز نیز از صبح به بازی مشغول شده بودند، و میان آنها تا کنون کمتر نفاق و ستیزه گری پیدا شده بود، اما امروز بر خلاش گرم و دشمنانه، باهم بازی میکردند۔
باز هم حشمت دیوان باخت و در هر بار که می باخت، رنگش بیشتر سفید می شد و تراز درونیش را از دست می داد۔ سلیمان خان زمانی به چشم های خشمگین میزبانش نگریسته ناگهان گفت:
"—— خوب است که دیگر بازی نه کنیم۔ می بینی عزیزم که بخت با تو یاری نمی کند۔ من هیچ میل ندارم که از این موقعیت و بدشانسی تو سوء استفاده کنم، بهتر است که یک

روز دیگر بازی کنیم. . . ."

ورقہا در دست حشمت دیوان می لرزید، او قاتش بیشتر تلخ شد و بخود ش تکانی داد. مثل این بود کہ میخواست یہ او حملہ کند ولی خودش را نگاہداشت۔ دست کشیدن از بازی برای او در این دم محال بود۔ بہ ہیچ قیمت حاضر نہ بود ول کند و بگذارد سلیمان خان برود۔ او کہ با پول خیلی کمی از صبح تا بہ حال مرتباً پولہای اورا بردہ و بہ جیب ریختہ است، او کہ تمام دارائی اورا بردہ است، چطور اورا ول کند کہ برود؟ ممکن است شانس برگردد و شاید او بتواند باختہ ہایش را در بیاورد۔ آنگاہ حشمت دیوان با صدای گرفتہ لرزانی گفت :

"— نہ، باز ہم بازی کنیم"

سلیمان خان گفت :

"— آخر تو کہ دیگر پول نہ داری، چطور بازی کنیم ؟"

حشمت دیوان خشمناک گفت :

"— پول نداشتہ باشم، خانہ و باغ کہ دارم۔ سر آنہا بازی میکنم"

"— راستی راستی ؟"

"— پس خیال میکنی شوخی میکنم ؟ آرہ کہ راستی راستی"

"— خوب، اگر آنہا را ہم باختی ؟"

حشمت دیوان جوابی ندادہ ورقہا بر زدہ و داد۔

سلیمان خان ورقہا را برداشتہ و با اطمینانی کہ بہ بخت خود داشت، خندان بہ میز بالشش نگاہ کرد۔ دست را کہ می خواستند شروع کنند، پردۂ اطاق پس رفت و زن جوان و زیبائی وارد اطاق شدہ و بہ آنہا نزدیک گردید۔ پشت سر حشمت دیوان ایستادہ و دستش را روی شانۂ او گذاشت۔ حشمت دیوان برگشت دیدگاہ کرد و با خوش وقتی گفت :

"— آہا آہو جان، تو ہستی ؟"

آهو نزدیکتر شده و درحالیکه خودش را به میز آنها می چسبانید، گفت:

"ـــــ هنوز بازی تان تمام نه شده است"؟

حشمت دیوان بر چهرهٔ او خندیده وگفت:

"ـــــ نه عزیزم! اما نزدیک است"

آهو بیحوصله وخسته پرسید:

"ـــــ پس کی بازی شما تمام خواهد شد؟ من که حوصله ام سر رفت۔ شما دو تا خسته نشده اید"؟

حشمت دیوان جواب داد:

"ـــــ چیز دیگری نمانده است...."

سپس دست او را گرفته وبخود نزدیک نمود، وهمان طور ایستاده و آهو را بخود فشار داده وبا مهربانی گفت:

"ـــــ آهو جان، کمی دیگر هم صبر کن، من خیلی باخته ام، الآن بازی ما تمام می شود...."

وبعد بی درنگ افزود:

"ـــــ راستی کمی هم آجیل برای مان بفرست وخودت را هم حاضر کن، بعد از بازی میخواهم ترا گردش ببرم"

آهو قشنگ وجوان بود۔ چشمهای درشت وشوخ ولب هائی سرخ و دل انگیز داشت۔ چندین ماه بود که حشمت دیوان دریکی از دهکده های اطراف او را برای خود صیغه کرده وبهمراه آورده بود۔ حشمت دیوان او را خیلی دوست می داشت واکنون درین موقع که او همه پولهای خود را باخته بود وآهو نزد او آمده بود، در قلبش امیدواری نوین واطمینان تازه ای پیدا شد۔ فکر کرد که آهوی جوان و زیبا که تا اکنون قدمش برای او خوب بوده، حالا که وی همه چیزش را باخته، اگر به بازی ادامه دهد وبه شانس آهو بازی کند، شاید بختش برگردد، وبتواند دست کم قسمتی از باخته هایش را پس بگیرد بسیار خوش حال شد ودست آهو را در مشت خود فشار داده وبا خوشوقتی فراوانی به

او گفت :

"ـــــ ده برو جانم !"

مثل این بود که آهو تمام فکرهای درونی حشمت دیوان را حدس زده و فهمیده بود۔ غمگین وافسرده شده ومیخواست گریه کند، ولی خودداری کرد و آهسته به اطاق رفت ۔

● ● ●

بعد از رفتن آهو، حشمت دیوان باز هم می باخت ۔ هیچ نمی توانست تصور کند که باز هم خواهد باخت ۔ همه امیدهایش بر باد رفته و نومیدی بر او چیره شد ۔ عرق سردی کم کم بر تنش می نشست ۔ خانه و باغ و آسیاب خانه همه را باخته بود ۔ چه شهوتی هنوز او را وا میداشت که باز هم بازی کند ! چیزی در بساط نداشت واندوهگین گفت :

"ـــــ دیگر چیزی ندارم !"

رنگش مثل گچ سفید شده بود و به چهرهٔ خندان سلیمان خان نگاه میکرد که پیروزمند ولی مهربان به وی می نگریست ۔ دوباره مظلوم و دردناک گفت :

"ـــــ دیگر چیزی ندارم هر چه داشتم تمام شد"

سلیمان خان با لبخند تو داری گفت :

"ـــــ بجز یک چیز !"

حشمت دیوان فوراً مقصود او را درک نموده گفت :

"ـــــ آره بجز یک چیز، فقط آهو برایم مانده !"

یکمرتبه سلیمان خان گفت :

"ـــــ خوب سر او بزنیم ۔ ۔ ۔ ۔"

"ـــــ سر آهو ؟"

"ـــــ اگر میل داشته باشی ۔ ۔ ۔ ۔ اگر تو بردی، هر چه برده ام، بغیر از پولها، بقیه را به تو پس میدهم"

این دفعه تمام تنش ناگهان لرزید ۔ آهو را بازی کند؟ ولی اگر او را ببازد ؟ نمی

توانست باور کند و گوئی یارای چنین کاری نه داشت۔ حالا که یک چیز دیگر برای یک یار بازی کردن دارد، نمی توانست از بازی دست بکشد۔ چه بگوید و چه بکند؟ بایستی تصمیم گرفت و عمل کرد۔ فکر کرد: "خوب حالا که دارائی من از دستم رفته، بگذار اگر بنا باشد این یکی هم برود، بازی کنم۔ که میداند؟ شاید سر آهو که بازی کنم، بر شانس او بتوانم باخته هایم را بدست آورم۔" تا این که جواب قطعی بدہد زمانی طول داد و در اندرونش با خود می جنگید۔ بر آهو بسیار علاقمند بود و برایش رنج آور و دردناک بود اگر از او جدا می شد ولی شہوت و کرم قمار حس برد و جنگی که با ورق ها با حریفش کرده و شکست خورده بود۔ او باید هر طور شده نگذارد که سلیمان خان کا ملا پیروز از در خانه بیرون برود۔ . . .

از در خانه . . . دیگر این خانه مال او نیست و باید دست آهو را گرفته و با خود ببرد۔ سپس با خود گفت: هر چه بادا باد، یا آهو را روی چیز های دیگر می بازم، و خودم تنہا و از این خانه، بیرون می روم، و یا همه چیز مال من می شود۔"

یکمرتبه گستاخ گفت:

"——— خوب، باشد۔ ولی آخر من چه طور آهو را به تو بدهم؟"

سلیمان خان گفت:

"——— اشکالی نه دارد۔ اگر من او را هم بردم، تشریفات قانونی آن را بعد انجام می دهیم۔ تو او را رها کن و من او را خواهم گرفت۔ بعلاوه بر این شرط که خود آهو هم میل داشته باشد زن من بشود، اگر نه خواست من از حق خودم درباره او صرف نظر می کنم۔"

با این شرط آخری حشمت دیوان خوش حال شد۔ ورقها را برداشت و بر زد۔ خوب، هر چه باشد شرط خوبی است۔ مثل این بود که خواب می بیند۔ هنوز هم در فکر و اضطراب بود۔

سلیمان خان عجله نه داشت و با خوردن چند فندق و پسته خود را مشغول داشت۔ میگذاشت که حشمت دیوان خوب فکر هایش را بکند۔ او نمی خواست وی را مجبور کند ولی شیطان به جسم حشمت فرو رفته بود و او را مجبور کرد که قبول کند۔ آخرین شانس خود را

میخواست بیازماید. گفت:

"ـــــ باشد، قبول کردم!"

سلیمان خان خندید، مثل این بود که بدبخت خود اطمینان داشت. چند ثانیه طول کشید تا حشمت دیوان ورقها را بر زده و میان خود و حریفش قسمت کرد. ولی نه فقط دستهایش می لرزید، بلکه تمام وجود او و روح و قلبش نیز می لرزید. چیزی نه مانده بود که نتیجه معلوم شود. ورقهایش را با آشفتگی بی پایان نگاه میکرد.

سلیمان خان خونسرد و آرام بود. کمترین اهمیتی به برد یا به باخت نمی داد و منتظر بود ببیند در چهرهٔ حشمت دیوان چه تغییری ظاهر می شود.

بدبختانه این دفعه هم حشمت دیوان باخت. رنگش مثل گچ سفید شده و نفسش بند آمده بود. زمانی سرش را روی میز گذاشت و مثل این بود که از دنیا و زندگی و از خودش بیزار شده و بتنگ آمده است. ×

● ● ●

پس از اندکی، حشمت دیوان به زحمت از جا بلند شد. سرش گیج می رفت و نزدیک بود به زمین بیفتد. ساعت ها بود که در این اطاق نشسته بود و بازی میکرد. خسته شده و باخت پشت سرهم او را ناتوان و رنجور کرده بود. اکنون می کوشید نیروئی بدست آورده و خود را به اطاق آهو برساند. همین که وارد اطاق شد، آهو ترسان و پرشتاب جلو دویده و دست حشمت دیوان را بگرفت. حشمت دیوان با صدای سوزناک و دلخراشی گفت:

"ـــــ گوش کن آهو جان، من هرچه داشتم و نداشتم باختم. می فهمی؟ هرچه داشتم همه را باخته ام، پولها، خانه، باغ، و حتی ترا هم باخته ام" - آهو گریان شد و سرش را روی سینه حشمت دیوان تکیه داد. حشمت دیوان گفت:

× "ـــــ هیچ گریه نه کن، کاری است باید بشود. تو دیگر مال من نیستی، برو آن اطاق پیش سلیمان خان"

آہو کمی درنگ کرد۔ ولی پس از لحظه ای چند یا قدمهای آرام پرده را پس کرد و با آن اطاق رفت۔ سلیمان خان روی صندلی نشسته بود و فکر می کرد۔ وقتی آہو وارد شد، سلیمان خان برخاست و ایستاد۔ ہمین که آہو باو نزدیکتر شد، گفت:

"— می دانی که حشمت دیوان از صبح تا به حال مرا به زور نگاهداشته و باہم بازی میکردیم۔ من ہر چه که می خواستم زود بازی را تمام کنم او راضی نمی شد۔ لابد به تو گفته است که من از او برده ام"

آہو گریان گفت:

"— آری، می دانم . . . . می دانم که مرا ہم باخته است"

سلیمان خان گفت:

"— می دانی سر تو که بازی کردیم یک شرط ہم کرده ام و آن این است که اگر تو راضی بشوی از حشمت دیوان دست بکشی، زن من خواہی شد، و اگر میل نداشته باشی، من از حق خودم صرف نظر خواہم کرد" X

آہو گریه می کرد و چیزی نمی گفت۔ سلیمان خان به او نزدیک شده گفت:

"— چرا بیخود گریه میکنی؟ اگر قلبت بمن میل داشته باشد من حاضرم ترا خوش بخت کنم و تمام عمر ترا دوست بدارم۔ اگر ہم مرا نمی خواہی، من حرفی ندارم . . . . خوب گوش کن، من چشمهایم را می بندم اگر مرا نمی خواہی از ہمین دری که آمده ای برگرد و اگر میخواہی با من زندگی بکنی، از آن یکی در برو، از آن در حیاط من ہم عقبت خواہم آمد"۔

آہو ہنوز گریه میکرد۔ ولی ناگہان در دلش گذشت که اگر حشمت دیوان او را دوست میدارد، چرا سر او بازی کرده و او را باخته است؟ پس معلوم می شود که او را نمی خواہد۔ وگرنه چطور می شود آدم عزیزش را باین آسانی از دست بدہد۔ حالاکه او مرا نمی خواہد پس من ہم او را ترک کنم و با سلیمان خان بروم۔

پس با قدمهای لرزان آہسته به سوی در حیاط رفت۔ سلیمان خان که او را

می پایید، خوشحال شد و برخاست که از پی او رفته و آهو را با خود ببرد. ولی آهو اندکی دم در ایستاد و بقلبش گفت:

"خوب، اگر او مرا خیلی دوست ندارد، من که او را دوست دارم. به علاوه انصاف نیست حالا که بیچاره از همه چیز محروم شده، تنهایش بگذارم".

و آهسته راهش را کج کرده و بطرف آن یکی در رفت. . . .

# ۲- بهای عشق

"هیرتا"، پسر "سورنا"، در کاخ بزرگ و باشکوه خود، و در ملک پدریش، در کنار دریاچهٔ زریمند می زیست. هیرتا تنها پسر سورنا، سپهسالار بزرگ "ارد"، پادشاه اشکانی بود که رومیان را در بین النهرین شکست فاحشی داد و در آن جنگ بود که "کراسوس"، سردار رومی هم به قتل رسید.

بعد از آمدن ساسانی ها، شکوه و اقتدار اشکانی ها از میان رفت. سرداران بزرگ ایران به ارتش اردشیر بابک پیوسته، و باز ماندگان اشکانی ها، آنهائیکه دم از خودسری نمی زدند، در ملک ها و سرزمین پدریشان می زیستند. "هیرتا"، فرزند "سورنا"، مدتها بود که در کاخ بزرگ ییلاقی پدرش زندگی میکرد. چند سالی بود که زن اولش مرده بود و چون از او فرزندی نداشت، در سال اخیر با دختر جوان بیست و یکساله ای که اتفاقاً در یک دهکده ای با او آشنا شده بود، عروسی کرد. هیرتا هنگامی که از شکار برمی گشت نزدیک دهکده به "ماندا" برخورد. ماندا کوزهٔ آب بزرگی بر دوش گرفته و از چشمه به خانه می برد. از وی آب خواست، نامش را پرسید و همان شب او را از پدر پیرش خواستگاری کرده و روز بعد ماندا را به قصر خود آورد.

ماندا دختری زیبا و بلند قد و خوش اندام بود. با چشمهای درشت و سیاه، گیسوان بلند، پوستی سفید و لطیف، صدائی دلکش و اندام خواستنی و دلپذیر و آرزوهای بزرگ در قصر بزرگ هیرتا وارد شد. هیرتا بیشتر اوقات خود را به سرکشی املاک خود و در دست خود

و شکار می گذرانید و کمتر به دلخوشی ماندای جوان و زیبا می پرداخت۔ روزها و هفته های اول به ماندا بد نه گذشت ولی پس از چند ماه، زندگی برای ماندا دوزخی شد و کاخ بزرگ و باشکوه هیرتا برای او زندانی شده بود۔ هیرتا جوان نه بود و بیش از دو برابر سن ماندا داشت۔

( زندگی یکی دختر جوان پرعشق، با یک مردی که با او اختلاف سنی زیادی دارد چه می تواند باشد؟ قلب ماندا به نوازش و سرودهای دیوانه جوانی احتیاج داشت و هیرتا با کارهای زیادی که داشت نمی توانست نیازمندیهای روح پرشور او را بر آورد۔

با این جهت ماندا رنج می برد و کم کم زرد و افسرده و مثل گل سرخ درشت و پر آبی که ناگهان در برابر خورشید سوزانی قرار می گیرد، پژمرده می گشت۔

هیرتا که زن جوانش را بخوبی می پائید، فهمید که اگر چاره ای برای نجات او نیندیشد، ماندا را از دست خواهد داد۔ به او دلبستگی زیادی داشت و زنش را مانند بهترین چیزها و گران بهاترین جواهرها دوست می داشت۔

• • •

امروز ظهر که می خواستند ناهار بخورند، ماندا مثل هفته اخیر میل نیافت که چیزی بخورد گیلاس شرابش را برداشت، لبش را تر کرد و پس پی آن که اندکی از آن بنوشد، آن را بر جای گذاشت۔

با نگاه غمبار و ترحم آوری یک آن به هیرتا نگریست و بعد سرش را پائین انداخت۔

هیرتا با صدای گرفته و آمیخته به اضطراب شمرده گفت :

"—— ماندا، عزیزم، می دانم که به تو خیلی بد میگذرد ...... من به واسطهٔ گرفتاریهائی که دارم نمی توانم ترا سرگرم کنم ...... ولی من برای تفریح و سرگرمی تو فکر خوبی کرده ام،

با اینکه این سخن برای ماندا خیلی تازگی داشت، سرش را بلند نه کرد و نگاه دیگری به شوهرش نیفکند۔ هیرتا دوباره گفت :

"—— ماندای عزیز من، خوب گوش کن، همین امروز یک جوانی به کاخ ما خواهد آمد۔ او

سوارکار خوبی است و در تیراندازی و چوگان بازی مهارت دارد. از او خواسته ام که در قصر ما بماند و به تو اسب سواری و هنرهای چوگان بازی را بیاموزد. او هنرهای بسیاری بلد است و او را از پارس خواسته ام. او شب و روز مثل یکنفر از بستگان نزدیک ما با ما زندگی خواهد کرد، با ما به گردش خواهد رفت و با ما غذاهایش را خواهد خورد . . . .»

بیخود قلب مانداما می زد. «اسب سواری» «چوگان بازی» «مدتی در قصر می ماند» «شب و روز با ما زندگی خواهد کرد» در گوش او مثل صدای ناقوس بزرگی دنگ دنگ آوا انداخته بود، و مثل این بود که در این زندگی رقت بار و بدبختانه اش، فروغ نوینی می درخشید.

● ● ●

عصر همان روز هنگامی که در کنار یکی از باغچه های بزرگ و پرگل کاخ، ماندانا و هیرتا گردش میکردند، یکی از چاکران خبر داد مهمانی که بایستی بیاید، آمده است. مهیار، جوان لاغر اندام، سی ساله با موهای فراوان، چابک و خندان و مثل تازه دامادی دلشاد، نزد آنان آمد. کارد کوچکی بکمرش بسته بود و در نگاههایش برق تیزی بود که بر قلب می نشست.

ماندانا قلب و دیدگانش از دیدن مهیار می درخشید و از آمدن او بی اندازه در دل خورسند و شادمان شده بود. گاهی زیر چشمی به او نگاه میکرد و به حرفهای او با دقت گوش می داد.

مهیار از مسافرت خود و رنج راه صحبت میکرد و از تماشای کاخ هیرتا تمجیدی نمود و به هیرتا گفت:

«—— آقای من! کاخ و باغ شما خیلی با شکوه و زیباست. در باغهای اکباتان گلهای زیبا و دلفریبی پیدا می شود . . . .» وقتی این حرف را گفت، برگشته و به ماندانا نگریست و بلافاصله افزود:

«—— ولی بانوی من! در پارس هم گلهای سرخ خوش بو و جانفزا زیاد است»

● ● ●

از آن شب که مهیار در قصر هیرتا جای گرفت، در قلب ماندانا هم جای بزرگی

برای خود پیدا کرد۔ ماندا عوض شده بود و مثل کودکی که بازیچهٔ قشنگ و تازه ای برایش آورده اند، شادی میکرد و آواز میخواند۔ مهیار نیز دلخوشی بزرگی یافته بود و هر روزه یکی دو ساعت با ماندا اسب سواری میکرد۔ گوی و چوگان به او می آموخت۔ کم کم با ماندا دل می بست و هر وقت فرصتی می داد، یا نگاه و حرکتی، عشقش را به ماندا می فهمانید. . . .

تا یکروز بالاخره در پشت یک گلبن سرخ بزرگی ماندا و مهیار بازوان شان را بگردن هم انداختند.

● ● ●

چند روز بعد، هیرتا که از گردش اسب سواری صبحانه خود بخانه آمد، در حالی که لباسش را عوض میکرد۔ از ماندا پرسید:

"—— ماندای عزیز من! خوب بگو، ببینم، از مهیار راضی هستی؟"

ماندا پاسخ داد:

"—— آری راضی هستم۔ او خیلی چیزها به من آموخته است۔ اکنون من می توانم از نهرهای بزرگ سواره بپرم۔ در گوی بازی هم پیشرفت کرده ام ولی هنوز کار دارد چوگانباز قابلی بشوم"

هیرتا پرسید:

"—— گمان میکنی تا چند ماه دیگر خوب یاد میگیری؟"

"—— نمی دانم. . . خود او میگوید با استعدادی که من از خود نشان می دهم، چهار ماه دیگر چوگان باز خوبی خواهم شد و تمام هنرهای آن را خواهم آموخت ولی مهیار شتاب نه دارد و می گوید به آهستگی باید پیش رفت"

هیرتا گفت:

"—— راست می گوید، بهتر است همه چیز را به آهستگی یاد بگیری. . . . ."

سپس اندکی خاموش شده، ولی ناگهان پرسید:

"—— خوب ماندا، حالا راست بگو، او را چقدر دوست داری؟ آیا مهیار را بیشتر دوست داری یا مرا؟ . . ."

(قلب ماندا ناگهان فرو ریخت ولی خودش را گم نه کرده وگفت :

"ـــــ هیرتا! هیرتا، تو شوهر من و آقای من هستی، او فقط سوار کار خوبی است . . . ."

هیرتا به ماندا نزدیک شده دستهایش را در دست گرفت، نوازش کرد . . . سپس گفت :

"ـــــ ماندا، من به تو اجازه می دهم که با او خوش باشی، گردش بروی، بازی کنی . . . من یقین دارم که هیچ وقت بخودت اجازه نخواهی داد که کاری بر خلاف شرافت من انجام بدهی . . . ."

● ● ●

ازین روز ماندا آزادی بیشتری داشت که با مهیار خوش باشد . . . هر زمان که در چمن زار و علفزار های دور دست میرفتند با او درمیان سبزه ها بیشتر می غلطید. ولی هر وقت که دست مهیار گستاخ می شد، ماندا از او می گریخت. چه ساعتهای شیرینی که با او میگذرانید! اما نمی گذاشت کاری که شرافت هیرتا را لکه دار سازد، وقوع باید. مهیار سخت دیوانۀ عشق ماندا شده بود و تشنۀ لب تاب وصال او بود. تا یک روز بالاخره به ماندا گفت :

"ـــــ ماندا! ماندای شیرین من، بگو بدانم، کی از آن من خواهی شد؟ چرا دلدارت را این قدر اذیت میکنی؟ مگر تو مرا دوست نداری؟"

ماندا جواب داد :

"ـــــ چرا، چرا مهیار من، ترا بیحد دوست دارم ولی تو نمی دانی چه اشکال بزرگی در کار من است . . . بدبختانه من حالا نمی توانم خودم را به تو بدهم اما قلبم مال تو است، روحم مال تو است، همۀ احساساتم مال تو است . . . ."

مهیار ناله ای کشیده و پرسید :

"ـــــ پس کی؟ پس کی ماندای من؟ ماندای عزیز من تو نگذار که من این قدر بسوزم.

می دانی دو نفر که هم را این قدر و به اندازه ای که ما هم را دوست می داریم دوست می دارند، هیچ اشکال نمی تواند وجود داشته باشد، اگر کوهها اشکال باشد، باید هم آب شوند."

"—— تو راست میگوئی، من می توانم تمام اشکالات را رفع کنم، ولی می ترسم به قیمت بزرگی تمام شود. . . ."

مهیار. . . . گفت:

"—— به هر قیمت که باشد ماندا، به هر قیمت می خواهد تمام بشود، من حاضرم جانم را نثار تو کنم که از آن من بشوی. . . ."

سپس ماندا یکزمان خاموش شد، دیدگانش را بربست، و آرام مثل این که در خواب حرف می زند. گفت:

"—— باشد مهیار، باشد، هفته دیگر هر روز که هیرتا به سرکشی رفت، من مال تو"

● ● ●

دوازده روز بعد هیرتا با همراهانش به سرکشی رفت. آن روز مهیار و ماندا هر دو بسیار شاد بودند.

پیش از ظهر، بعد از چوگان بازی سواره تاختند و در یک سبزه زاری کمرکش کوه، از اسپ پیاده شده و جای آرام و زیبائی روی علف های نرم و سبز نشستند. ماندا با چشمهای پر از نوازش و مهیار با دیدگانی پر از آتش، خیره بهم نگریستند. چه شعر و زیبائی در برق دیدگان آنها پنهان بود. سخن نمی گفتند. . . . زمانی همانجا روی سبزه ها غلتیدند! . . .

● ● ●

آن روز و روزهای دیگر با تهایی اندازه خوش گذشت. چه ساعتهای شیرینی که بر آنها می گذشت. چقدر شیرین و لذیذ است دوست داشتن!

ماندا به مهیار سپرده بود هنگامی که با هم ناهار یا شام میخورند، در نگاه ها و حرکات خود دقت کند و کاری نه کند که کوچکترین شکی در دل هیرتا پیدا شود. ولی دلدادگان

هرچه بیشتر دقت کنند، چشمهای بیگانگان چیزی را که باید ببینند، می بینند، و شوهرانی که زنان شان را می پایند، بهتر از هرکس، اول کسی هستند که به بی وفائی زن شان پی می برند. هیرتا چند روز بعد از این که از سرکشی املاکش برگشت، فهمیده بود که ماندا برخلاف پیمان، عهدش را شکسته است، به روی او نیاورد، و همین یکی دو روز، بایستی انتقامش را بگیرد.

● ● ●

( امشب که ماندا سر میز شام رفت، جای مهیار خالی بود. صبح او را دیده بود و بعد از ظهر هم باهم اسب سواری کرده . . . . ولی بعد از این که از اسپ سواری برگشتند و مهیار اسبها را با خود برد، تا اکنون او را نه دیده، به گمانش که گوشه ای رفته است چون ماندا بجای خالی مهیار می نگریست و نگران شده بود، هیرتا به او گفت:

"—— تشویش نه داشته باش عزیزم! من او را به همین ده نزدیک فرستاده ام که یک کره اسپ سفیدی را که بمن تقدیم شده است بیاورد. گمان میکنم فردا بعد از ظهر این جا نزد ما باشد"

ماندا به غذا خوردن مشغول شد. بیادش افتاد که در میان سبزه ها زمانی با مهیار بود. . . . . برای اینکه احساسات خود را پنهان کند گیلاس شرابش را تا ته نوشید. هیرتا دوباره در گیلاس او شراب ریخت، خدمتگاران خوراک آوردند و جلو هیرتا و ماندا گذاشتند.

جام شراب به ماندا اشتها داده بود و یا لذتی فراوان اشتها بش را تمام کرد. یکی دو دقیقه بعد که سیبش را پوست کنده و میخورد، هیرتا از او پرسید:

"—— ماندا، از خوراکی که خوردی خوشت آمد؟

ماندا جواب داد:

"—— آری، خیلی خوشم آمد"

هیرتا پرسید:

"ـــــ می دانی، این خوراک از چه درست شده بود"؟

مآندا گفت:

"ـــــ نمی دانم"

سپس ہیرتا آرام گفت:

"ـــــ این جگر مہیار بود! . . . جگر او بود که خوردی! . . . ."

سیب و کارد از دست مآندا افتاد، رنگش پرید- تمام اندامش سرد شد، ناگہان فریاد وحشتناکی کشیده از جای برخاست، مثل دیوانه ای بی جیغ میکشید، دوید و خودش را از پنجره به باغ پرتاب کرد! . . . .

# انتخاب
# از
# آثار علی دشتی

## ۱- از کتاب "ایام محبس"

امروز نوزده روز است که افق را ندیده ام، طلوع و غروب آفتاب را ندیده ام۔ آسمان را فقط بقدر یک مربع کوچکی، که محوطهٔ محبس را تشکیل می دهد، توانسته ام تماشا کنم۔ امروز نوزده روز است که عرصهٔ زندگانی من، یک محوطهٔ دویست ذرعی کوچکی است، که طبع زود رنج و بوالهوس من، از هر طرف که می رود، به دیوار های ضخیم و پایدار آن مصادف می شود۔ امروز نوزده روز است که یک صورت بشاش، یک لب متبسم، یک قیافهٔ آسوده و خالی از کدورت، ندیده ام۔

هر وقت به آزادی وحوش و طیور فکر می کنم و طرز زندگانی ساده و آسودهٔ حیوانات را به خاطر می گذرانم، عقیدهٔ روسو را تقدیس نموده و بر تمدن، همین تمدنی که نوع خیانت کار بشر، آن را سرمایهٔ افتخار خود قرار داده، و اساس امتیاز خود بر سایر موجودات میداند، لعنت می کنم. راستی، تمدن چیست؟ و غیر از محنت و بدبختی در دنیا چه نتیجه دارد؟

تمدن، یعنی همان قوانین، همان رسوم و آداب، همان علوم و همان صنایع و همان ترتیباتی که بشر بر خلاف سایر انواع حیوانات، برای سعادت ممتنه کردن دورهٔ حیات

خود اتخاذ کرده است، جز بدبختی چه نتیجه داده است؟ تمدن، و تمام آن مفاهیم و ترتیباتی که در زیر این کلمه مندرج است، وسیلهٔ سعادت و نیک بختی یک عده معدودی است۔ تودهٔ عمدهٔ بشر همیشه در زیر امواج حسرت و بدبختی دست و پا زده و در عین ناکامی می میرند، هر قدر هم جامعه رو به ترقی برود، هر قدر هم رژیم ها تغییر نماید، و هر قدر هم سیستم های حیات اجتماعی اصلاح شود۔ بروید و فرانسه و به انگلستان و به امریکا سیاحت کنید، ببینید عدهٔ ناراضی های آن جا، و شمارهٔ افراد بدبخت آن نواحی بیشتر است یا صحرای سوزان عربستان و جنگل های کنگو و استرالی؟

آیا شنیده اید در میان عربهای بادیه، در میان طوائف اسکیمو محبسی با استحکام محبس طهران موجود باشد؟ قطعاً محبس باستیل، خیلی مستحکم تر و برای فرار دشوار تر از محابس ایران بوده است۔ آیا این وزارت خانه ها، این تأسیسات اداری، این دیوان خانه های عدالت برای چه تشکیل یافته است؟ این زندانهای مستحکم، این چوبه های وحشتناک دار، این سیاستگاههای خون آشام برای چه برپا شده است؟ آیا این قوانین موضوعه این پارلمان ها، این جمهوریت ها را برای چه ایجاد کرده اند؟ آیا شنیده اید اقوام وحشی افریقا گیوتین داشته باشند؟ آیا شنیده اید ساکنین جنگلهای استرالی مجلس شوری یا عدلیه داشته باشند؟ آیا شنیده اید که گلواها در سه هزار سال قبل باستیل داشته اند؟ همهٔ اینها برای جلوگیری از مفاسد تمدن است، همه اینها برای اصلاح شرور مدنیت بشر است، همه اینها یکدسته وسائل مصنوعی است که تمدن ملل راقیه ایجاب نموده است۔

بروید در کوهستانهای فارس و کردستان گردش کنید، اعتراف نمائید توحش محتاج این ترتیبات مضحک نیست، برای آنکه مفاسد تمدن در زیر آسمان قشنگ آنها وجود ندارد

تمدن عیش و تنعم ایجاد کرده، تمدن عمارت های قشنگ و پارکهای زیبا بنا نموده، تمدن البسهٔ فاخر و اطعمهٔ لذیذه تهیه کرده، تمدن سر و سینه ها را به جواهر گوناگون زینت داده، تمدن بنیان تجمل را به آسمان رسانیده۔ افسوس! اگر این چیز های خوب، این نعمت های لذت بخش، این وسائل سعادت و نیک بختی برهمه افراد بشر به طور تساوی قسمت

می شد و ممکن بود هر یک از افراد بدان بهره مند شوند، دنیا بهشت موعود می بود و تمدن رب النوع سعادت بشمار میرفت۔ ولی چیز های خوب همیشه به یکدستۂ معدودی اختصاص دارد۔ طعام های لذیذ برائی ذائقہ یک اقلیت معدودی تهیه شده است، باغهای پرگل و ریاحین، و قصور فخیمه پر از تجمل و حشمت، منطقۂ زندگانی و محل عیاشی یک عدۂ مختصری است، جواهر درخشان پیکر ناز پرور افراد معدودی را زیب و رونق می دهد، اطاقهای قشنگ کشتی بخار و راه آهن مسافرین مخصوصی را پذیرائی می نماید و استراحت روی خوابگاههای نرم ولطیف، ونشستن روی صندلی های راحت وقشنگ مال همه نیست۔ به همه اجازه نداده اند سعادتمند باشند۔ تنعم وخوشی را قسمت نه کرده اند۔

قسمت اعظم بشر را یأس و ناامیدی تشکیل می دهد۔ اگر یک عدۂ معدود را کنار بگذارید، می بینید، سایر افراد بشر، درمیان اوقیانوس بی کران رنج والم افتاده، و بر ضد امواج سوزان حسرت وناکامی، دست و پا می زنند۔ تمدن قسمت اعظم بشر را بدبخت نموده، تا یکدسته را خوش بخت وسعادتمند نماید۔ تمدن یک پرتو اسرار آمیزی است که برای، یکدستۂ معدودی نور، و برای هیئت جامعۂ انسانی، آتش سوزان وصاعقۂ مرگبار است۔ تمدن برای بشر چه کرده است؟ فقط بارقۂ تابناک سعادت را، در ظلمات متراکمۂ وجود، به بشر نشان داده، وآنها را به کریوۂ حسرت وناامیدی سرنگون انداخت۔ تمدن آتش حرص وطمع را، در جامعۂ بشری، برافروخت، تمدن شرارۂ حسرت را، در قلب انسان مشتعل کرد، تمدن شعلۂ فتنه وفساد، آتش جرم وجنایت را، که در فطرت تمام موجودات متمکن است، در طبیعت فرزند آدم دامن زد۔

وجود جرائم ومفاسد در جامعۂ بشری، غیر از این دلیلی نه دارد، وتا وقتی که شکم گرسنه، وجنون سیادت وبرتری، در دنیا موجود است، جرم وجنایت از فهرست اعمال بشر محو نخواهد شد، تا وقتی که خودنمائی وخودپسندی آن دستۂ مختصر، خاتمه پیدا نه کند، محنت وبدبختی از جامعۂ بشری بیرون نمی رود۔ اینها که دزدی می کنند، و قوانین موضوعه آنها را به اسم جانی و مجرم مجازات می دهد، درحقیقت مقصّر نیستند۔ بزرگترین جنایتکاران آنهائی هستند

که با حرکات جلف خود، عاطفهٔ حسد را، در طبیعت بشر بیدار کرده اند! بزرگترین جنایتکاران آنهائی هستند که مجاهدات خود را صرف ایجادِ افراط و تفریط کرده اند! بزرگترین جنایتکاران آنهائی هستند که وسائل تعیش و تجمل و حتی زوائد زندگانی را برای خود تهیه نموده و در برابر چشم آنها، هزارها افراد بشر در شکنجهٔ حرمان می میرند۔ بزرگترین جنایتکاران آنهائی هستند که از کثرت تنعم، بهر غذای لذیذی با نظر نفرت و بی میلی نگاه می کنند، و هزارها افراد بشر موجودند که در تمام دورهٔ عمر از چشیدن یک لقمهٔ آن محروم هستند و هر وقت از نزدیک مطبخ آنان میگذرند، زانوهای شان سست می شود۔ بالاخره باید این تمدن ظالم را ویران کرد و بر آثار و خرابه های آن توحشی که نسبتاً به سعادت نزدیکتر باشد، برپا نمود۔

ای بشر دوست ها! بنام عقل و انصاف، بنام سعادت بشر، بنام آسایش گیتی به این تمدن ننگین تر از توحش خاتمه دهید۔ اشک برای دنیا بس است! فضای آسمان برای طنین ناله های بشریت کوچک است۔ طبیعت هم از مشاهدهٔ قیافه های پژمرده، صورتهای رنگ پریده، زانوهای لرزان، چشمهای اشک آلود و قلب های پر از حسرت و ناامیدی به تنگ آمده است۔ تا کی میلیونها فرزند آدم در زیر طبقات ذغال سنگ و در زوایای ظلمت زده مؤسسات صنعتی معدوم شوند تا بر عده ای کیسه های طلائی یکنفر حریص افزوده گردد و میلیونها خانواده با گرسنگی و پریشانی زندگانی کنند تا جنون تجمل و خودپسندی این مجسمه های غرور و نخوت سیراب شود و بالاخره اکثریت، فدای غرور و تکبر اقلیت بی قابلیت گردد؟ تا کی دنیا متشنج و عبوس باشد؟ تا کی گیتی آشفته و پریشان باشد؟ تا کی هستی و زندگانی بشریت قیمت سعادت موهوم چند نفر حریص بوده باشد؟ انسانیت برای آرام کردن سوزش هوی و هوس این اقلیت جنایتکار خیلی قربانیهای خونین و سنگین داده است۔

ای ماشین های فلسفه باف! ای دماغهای جامد! ای مزدورهای سعادت دیگران! ای شمائیکه بقوهٔ الفاظ مجوف، اصول سوسیالیسم را مخالف عمران و تکامل و تمدن میدانید! بس است! یک قدری عمیق شوید، به فلسفهٔ حیات و زندگانی مراجعه کنید و منتهاالیه زندگانی را جستجو نمائید، خوش بختانه منطق، همین منطق ناقص بشر هم، شما و

عقاید شما و فلسفه یا فیهای شما را درهم می شکند - اگر تمدن از میان رفت، اگر دنیا از آبادانی ساقط شد، اگر خط بطلان بر تکامل دنیا کشیدند، اگر دیگر اختراع و اکتشافات، جامعه بشری را مفتخر نه کرد، چه خواهد شد؟

آیا گمان می کنید بشر از این بدبخت تر میشود؟ آیا تصور می کنید بالاتر از سیاهی رنگی هست؟ آیا اختراعات و اکتشافات شما، بشر را سعادت مند نموده؟ آیا بشر در نتیجهٔ تمدن کنونی، بقدر کفایت، بدبخت نه شده؟ آیا سیر تکامل قیافه تنازع و تزاحم را عبوس تر و خون آلود تر نه نموده؟ آیا تمدن شما روز بروز حس مناقشه را زیاد نه کرده؟ آیا تمدن میلیونها کارگر را به وادی رنج و فلاکت سوق نه داده؟ آیا تمدن اجناس و امتعه را بقدر کفایت فراوان نه کرده؟ آیا تمدن شما، جنون استعمار را سخت تر نه نموده؟ آیا تمدن ممالک وسیعه را، به مغاک ذلت و اسارت نینداخته؟ آیا تمدن شما، نفیس ترین طبیعیه یعنی استقلال و آزادی ملل را، قربان حرص روز افزون امپریالیزم و کاپیتالیزم نه کرده؟ آیا تمدن شما، میلیونها افراد بشر را، به ورطه های خون آشام مرگ، سوق نه داده؟ آیا تمدن شما هزارها نفوس بشری را، در بطون امواج مرگ خیز اقیانوسها، دفن نکرده است؟

ای گرگهای آدمی صورت! تمدن و تکامل شما کجا است؟ اختراعات و اکتشافات شما چیست؟ دنیامیت، باروت، توپ، ایروپلان، تحت البحری، گاز خفه کننده، این است اختراعاتی که تمدن شما برای سعادت بشر به ارمغان آورده است - آیا تمدن شما بیشتر وسایل سعادت را برای اکثریت تهیه کرده است یا توحش طوایف سرخ پوست امریکا!

کدام یک از اجزای مدنیت شما، روی زمینه سعادت تمام افراد متساوی ایجاد شده است؟

بس است!

# ۲- مرگِ مادر

ای حیوانات دوپا! ای موجودات مسکین که بواسطۂ داشتن زبان، خود را اشرف مخلوقات میدانید! واگر گرگهای بیابان زبان می داشتند میگفتند که شریر ترین موجودات گیتی هستید، دفتر زندگانی شما از لکه های جرم و جنایت تاریک است۔

افسوس! اگر محمّد (صلی اللہ علیہ وسلم) و عیسٰی (علیہ السلام) برافعی ها و پلنگ ها مبعوث می شدند، تعالیم مقدسۂ آنها بیشتر نتیجه میداد۔ غیر خود خواہی و خود پسندی، غیر از حب ذات و جرائم خجلت آور در جامعۂ شما چه یافت می شود؟ اگر این الفاظ بی معنی و این جملات ریا و دروغ را که شما دلیل شرافت خود ذکر می کنید که از دنیا محو کنند، حقیقت شما بمراتب پست تر و تاریک تر از ہیکل موحش خزندگان زہرپاش و درندگان خواہد بود۔

در گوشۂ ہیچ صحرائی و در اعماق ہیچ دریائی حیواناتی یافت نمی شوند که از گرسنگی بمیرند۔ ولی در جامعۂ تاریک و فساد آلود شما، در مقابل چشم بی عاطفه و پر از قساوت شما در آغوش تنعم و زندگانی پارونق شما، ہزار ہا افراد بدبخت با شکنجۂ گرسنگی دست به گریبان و در آرزوی یک لقمه نان یا تلخ ترین دہانه پیمانۂ مرگ را می نوشند۔ برای دیدن این مصائب و بدبختی ها لازم نیست به امریکا و افریقا بروید؛ در ہمین تہران آرام و ظاہراً سعادت مند، و در ہمین تاریخی که ما در آن زندگانی می کنیم، ازین فجایع خیلی اتفاق می افتد۔

من نمی خواہم برای شما رمان و افسانه بنویسم۔ خیر؛ این یک واقعه ایست که دیروز در ہمین طہران و در پیش چشم ہمۂ ما اتفاق افتاده است۔ منتہا خود پسندی مسببین آن، پرده بر روی آن کشید که دیگران نه بینند۔ بر حسب اتفاق یکی از دوستان من مطلع شد و مرا وا داشت که یکی از ہزار ہا قطره اشک بدبختی را که در ہر ثانیه از دیدۂ بشریت بر نطع خونین خاک می ریزد، به شما نشان بدہم۔

ای زن های حقوق طلب که میخواهید مقام خود را در هیئت اجتماعیه بدست آورید! گوش بدهید شرح بدبختی یکی از خواهران خود را که خودخواهی و استبداد یک مرد بی عاطفه، بعد از آنکه تمول و جوانی او را ازو گرفت و مسٔولیت حیات چند طفل را به گردن او گذاشت، چگونه او را بسر پنجهٔ سرد و بی رحم اجل سپرد- و شما ای مادر ها! بر روی قبر آن زن عفیف بدبختی که قربانی حرص تجمل و حب ذات و لاقیدی بزرگان تسما شده اند، چند قطره اشک بپاشید-

● ● ●

در یکی از شب های سرد برج جدی این واقعه اتفاق افتاد- در اواخر خیابان چراغ برق، نرسیده به سه راه امین حضور، کوچه ای است که یکی از خانه های سپهسالار در آنجا واقع است و تا چند شب قبل محل سکونت یک زن و چند طفل کوچک بود

این خانه سابقاً چه قدر اثاثیه داشت، و اطاقهای آن تا چه درجه به لوازم زندگانی مزیّن بوده است، نمی دانم- اما در این شب سرد و تاریکی که بالاخره مدفن مصائب و آلام یک زن بدبختی شد، خانه به کلی از اثاثیه عاری بود- در اطاقهای متعدد آن، غیر ظلمت شب و باد های سرد زمستان، چیز دیگر یافت نمی شد، حتی در مطبخ خانه، دودی و خاکستری و آتشی نه بود- تمام خانه در ظلمت متراکم شب فرو رفته بود؛ فقط یک اطاق را نور ضعیف لامپی روشن می کرد- این اطاق مسکونی اہل خانه بود که نصف آن مفروش و یک کرسی کوچکی وسط قالی مندرس آن گذاشته بودند- چند طفل کوچک در یکطرف کرسی به خواب رفته بودند- در یک طرف دیگر کرسی، زنی نشسته و با نظر پر حسرت و اضطراب به صورت معصوم اطفال بے گناه خود نگاه می کرد؛ بعد مثل آن که بے تاب شده باشد، برمی خاست و صورت یک یک آنها را می بوسید و چهرهٔ ملتهب خود را بروی گیسوان آنها گذاشته و نفس های تند و عمیق می کشید- آن وقت می آمد از اطاق بیرون، به آسمان نگاہی میکرد و برمی گشت، در اطاق راه می رفت، باز اطفال خود را می بوسید و میرفت بیرون، در یکی از گوشه های تاریک حیاط می ایستاد- آنجا زن [illegible] می لرزید مدتها فکر میکرد با ضعف نفس و تردید خود زد و خوردی

داشت، زیرلب کلماتی میگفت و باز به اطاق مراجعت می نمود.

آن شب نمی دانم این عمل چند مرتبه تکرار یافت. اما همین قدر بود که این عمل پیر زنی را که در یک طرف دیگر کرسی بخواب رفته بود، بیدار کرد و با کمال نگرانی و وحشت از خانم پرسید که او را چه می شود. خانم جوان، که از فرط قلق و عصبانیت قادر بکتمان و تسلط برخود نبود، گفت: "چیزی نیست، می ترسم دیگر این بچه ها را نبینم".

"...... برای چه؟" ——

خانم جواب داد: "دیگر تحمل زندگانی در من باقی نمانده. تنها تو می دانی که من سابقاً چقدر سعادت مند بوده ام، و همچنین می دانی که ماهی هشتاد تومانی را که پس برای نواده های خود تعیین کرده بود، سه سال است قطع کرده است. درین سه سال، من با فروش اثاثیه و لباس و فروش زینت آلات خود، این اطفال بدبخت را زنده نگاهداشته ام. دیگر چیزی برایم باقی نه مانده؛ غیر ازین لباس کهنه و مندرسی که پوشیده ام، دیگر لباس ندارم. در خانه دیگر چیزی که قابل فروش باشد، نیست، امروز رفتم منزل پس که برای نواده های خودش چیزی تقاضا کنم، غیر از فحش و توهین نتیجه ای نه گرفتم. دیگر چه می توانم بکنم؟ آخرین چیزی که ممکن بود بفروش برسد، یک جفت کفش نو بود که آنها را دیروز فروخته و یک جفت کفش کهنه برای خود خریده و از تفاوت قیمت آنها شام امشب و چاشت مختصری برای فردا تهیه کرده ام. فردا که اطفال من این غذا را بخورند من دیگر نمی توانم آنها را سیر کنم و طاقت ندارم فرزندان خود را گرسنه ببینم، اما اگر مردم، جدشان خجالت کشیده و برای حفظ آبروی خود از آنها نگهداری کند. برای زنده ماندن جگر گوشه های خود خدا راضی است که من خود را بکشم، زیرا می داند که من نمی توانم ببینم این اطفال معصوم از درد گرسنگی به زمین غلطیده و فریاد می زنند. تو را هم برای همین دعوت کردم که بچه ها تنها نمانده و صبح از آنها پرستاری کنی".

پیرزن، با حالت تحاشی و استنکاف، و با لهجهٔ مادرانه و نصیحت آمیزی گفت:

"این خیالات خوف ناک را هرگز بخود راه مده؛ مرگ برای شما خیلی زود است، با شما جوانید،

مادر سہ طفل ہستید، شوہر جوان و متمول دارید، فامیل دارید، یک خانوادۂ بزرگ، مثل خانوادۂ س، پشتیبان شما است۔"

زن جوان تبسم تلخی کرد و گفت: "ہیچ یک از اینہا برای زندگانی من و بچہ ہای من فایدہ ندارد۔ شوہرم چندین سال است کہ سرگرم عیش و عشرت خویش است گاہی کہ تہران می آید، سری اینجا زدہ و می رود و ابداً در فکر اطفال خود نیست، با تو می دانی این اطفال را من با فروش جواہر و اثاثیہ و اموال پدری خود، بہ این سن رسانیدہ ام۔ برادر من از حال بدبختی من خبر ندارد و من مرگ را بہتر از آن میدانم کہ بخواہم زحمات زندگانی خود و اطفال خود را بر او تحمیل کنم! یگانہ حامی بچہ ہا نیز سہ سال است شہریۂ نوادہ ہای خود را قطع کردہ و دیروز ہم با من آن طور رفتار کرد۔ برای من چارہ و ملجی ای باقی نماندہ است۔"

پیرزن گفت: "باوجود اینہا، خدا کریم است و کارساز، علاوہ بر این، خودکشی یکی از بزرگترین معاصی است۔" زن جوان دید اگر بخواہد بیش از این حرف بزند، دنبالۂ صحبت کشیدہ و طولانی خواہد شد۔ دیگر چیزی نہ گفت و رفت سر جای خود خوابید۔ آن دیگری ہم خیال کرد نصائح او مؤثر شدہ است، با خاطری مطمئن و آسودہ بخواب رفت۔

اما افسوس! یکساعت بعد وقتی کہ ہمہ در خواب بودند و چراغ نیم روشن ہم خاموش شدہ بود، مادر بہ آہستگی از جای خود برخاست، آخرین بوسہ ہای وداع و مفارقت ابدی را بر روی پیشانی اطفال خود گذاشت و از اطاق خارج شد، رفت بطرف یکی از زوایای تاریک حیاط، آنجا دست ہا را بطرف آسمان بلند کرد و آہستہ مناجات کرد:

"ای خدائی کہ می گویند عادل و رئوفی! تو مرا خواہی بخشید، زیرا می دانی بیش از این طاقت تحمل بدبختی و مذلت برایم باقی نماندہ، تو ہمہ ما را خلق کردہ، و اجازہ نمی دہی برای یک لقمہ نان مناعت و عزت نفس و طہارت دامن بندگان تو، در آستانۂ حرص و شہوت مخلوق تو بریزد۔ پیشگاہ عدل و رأفت تو بہ درجہ ای بزرگ و عظیم است

که یک زن حقیر و بدبخت را خواهد پذیرفت - من از کلبهٔ محقر و فساد آلود مخلوق تو فرار کرده و به پیش گاه ابدیت تو پناه می آورم - خداوندا! هیچ مادری طاقت دوری و مفارقت فرزندان معصوم و کوچک خود را ندارد، اما شعلهٔ اندوه دیگر قلب مرا خاکستر کرده و سیلاب غم از روی من و تمام عواطف من گذشته است، انبوه آمال و آرزوها همه در سینه ام مرده اند - دنیا برای من تاریک و غیر قابل زیست شده، دنیا و زندگانی آن برای کسانی خوب است که اقلاً می توانند جگر گوشه های خود را از شکنجهٔ گرسنگی نجات دهند - دنیا برای کسانی خوب است که زندگانی آنها در زیر اشک مستور نیست - اما من، دیگر روزنه های امید بر رویم بسته شده، من دیگر امیدی به این دنیا ندارم - بطرف تو، بطرف تو ای ایجاد کنندهٔ دنیا! می آیم و دست رد به سینهٔ من نگذار، زیرا غیر از پیش گاه تو جائی ندارم - پشت سر من جز یک دنیای ظلمت زده پر از قساوت و بی رحمی چیز دیگری نیست - بپذیر، ای خداوند بزرگ یک زن بیچاره که از ملک هستی تو به یک لحظهٔ تاریک و سرد مرگ قناعت کرده است"۔

بعد از این مناجات مختصر، اشکهای گرم خود را پاک کرده و پالتوی کهنه ای که در بر داشت از دوش انداخته و کفش ها را از پای در آورده و از یک دریچهٔ کوچک با قدمهای ثابت تو رفته و بعد از یک لحظه صدای تصادم آب با جسم ثقیلی در فضای خلوت طنین انداخته و دوباره خاموشی بر حیاط مستولی شد - فقط بعد از دو دقیقه صدای دست و پا زدن و تلاطم آب از آب انبار شنیده شد و بعد از آن سکوت و خاموشی مرگ! آب های سرد و تاریک آب انبار با کمال ملایمت آخرین تشنجات دست و پای او را در زیر امواج کوچک خود مخفی نموده و در آغوش خود خوابانید زن جوانی را، که تا چند دقیقه قبل قلب او می زد و چشم او اشک می ریخت و لب های او برای بوسیدن پیشانی اطفال معصومش متشنج می شد۔

بدبختی خاتمه یافت - یک قطره اشک ناکامی از دیده زندگانی بر لجهٔ مهیب نیستی چکید - و ستاره ها مثل همیشه با نظر پر از ملامت و توبیخ این پردهٔ غمناک نگاه می

کردند، آسمان منقش و مهیب بدون حرکت و تغییر. بر زمین گناهکار سایه افکنده بود. افق شرقی سفید شده و بر روی برف های قلل البرز مثل پیشانی یک دختر ناکامی که از لای کفن نمایان شده باشد، غمناک و محزون بود.

صبح شد. آفتاب بر جلگهٔ طهران تابید. بچه ها از خواب بیدار شدند، مادر را جستجو کردند، اما بیهوده! دیگر قیافهٔ رئوف و پر از عشق مادر را مگر در خواب ببینند.

خدمتکار خانه متوحشانه در جستجو بود و بیهوده اتاقها را گردش میکرد، اما یکمرتبه در گوشهٔ حیاط چشمش به پالتو و کفش خانم مصادف شد، با زانوهای هراسان و مردد به آن طرف رفت، یک رعشهٔ خوفناکی او را فرا گرفت، رفت بطرف آب انبار، با نظر متجسس سطح ظلمت زدهٔ آب های آرام را جستجو میکرد، اما در تاریکی فضا چیزی به نظرش نمی رسید...... چرا...... در قسمت روشن سطح آب یک مشت گیسوان سیاه با آب ها ملاعبه میکردند و بعد از آن.... یک پیشانی رنگ پریده سفیدی که آثار حزن و اندوه شب گذشته هنوز از آن محو نشده بود و یک جفت چشم اندکی متورم ولی برای همیشه روی هم افتاده و بخواب رفته و لبان کبود او از زیر آب نمایان بود.

● ● ●

این دختر ناز پرور و متنعم سردار.... گیلانی بود که در خانهٔ سردار الف و در زیر سایه آقای س کلیه مالیهٔ پدری خود را تمام، و بعد از اینکه دارای نوکرها و خواجه و خدمتکاری متعدد بود، با کمال فقر و مسکنت خود و اطفالش و یک نفر خدمتکار در یک اوتاق مخروبه مشرف به انهدامی زندگانی میکرد و بالآخره خود را کشت.

از همه تأسف انگیزتر این بود که چند روز بعد از مرگ این زن بدبخت بعضی نوکرهای س میان مردم انتشار می دادند که بیچاره زن دیوانه شده بود و ما روز قبل رفتیم جعبهٔ جواهرات و اثاثیه او را مهر و موم کردیم.

یک نفر از محارم و مطلع به قضیه با تعجب با آنها اعتراض کرده بود که این زن بدبخت از گرسنگی خود را کشته است. قضیه جعبهٔ جواهرات چه دخلی دارد؟ در

جواب گفته بود : برای حفظ آبروی خانوادهٔ سن ناچاریم این مطالب را نشر دهیم -
آری این است رسوم و آداب بشر

# بہارِ سخن

## حصّۂ نظم

# قصائد

# معزّی نیشاپوری

— ۱ —

یاد باد آن شب که یارم دل ز منزل برگرفت / بار دربست و ره منزلگه دیگر گرفت
ناکشیده رنج داغ هجر بر جانم نهاد / ناچشیده می خمار مستی اندر سر گرفت
چنبر زلفش ز من بربود چرخ چنبری / تا ز هجرش قامت من پیکر چنبر گرفت
گفتم ای شکرلبا نزدیک من باز آی زود / چشم برهم زد به لؤلؤ لاله و شکر گرفت
شد جهان بر چشم من همچون دلم تاریک و تنگ / چون کشید او تنگ اسب و تنگم اندر بر گرفت
بر امید آنکه بازم صحبت او کی بود / من همی طالع گرفتم، او همی دفتر گرفت
جان من شد رفتنی از رفتن جانان من / من دل از جان برگرفتم او دل از من برگرفت
دیدم آن شب گنبد اخضر چو دریای محیط / پیکر دریای اخضر گنبد اخضر گرفت
از سوی خاور برآمد باد و دریا موج زد / روی آن دریای اخضر سربسر گوهر گرفت...
شب چو کشتی بود و موجش لنگر و ملاح ماه / گفتی آن کشتی سکون از جنبش لنگر گرفت
تا زمین چون مادری بود و مهش فرزند بود / گفتی آن فرزند رفت و دامن مادر گرفت
باختر شد همچو صیاد و ز صبح آورد دام / هر زمان گفتی بدام اندر همی اختر گرفت
صبحدم گفتی فلک چهره به نیلابه بشست / رنگ شمشیر جمال الدین ابوجعفر گرفت....
مصدر تشریف میران مجلس میمون اوست / هر کسی تشریف را تشریف از این مصدر گرفت
هر که باشد طالب مهرش بماند چون خضر / زانکه مهرش لذت مطلوب اسکندر گرفت
وآن که بگذارد قدم در راه کین او اجل / بند کیش بر پا نهد کش کس نیارد برگرفت

+ از نهیب لعل اسپ و مخلب شاهین او — سه به ماهی رفت و ماهی ماه را پیکر گرفت
پای شبدیزش تو گویی پویه از آهو گرفت — پر شاهینش تو گویی قوت از صرصر گرفت
آن بمنزل در همی پی در دگر منزل نهاد — وین بکشور در همی صید از دگر کشور گرفت
آن یکی گفتی که هامون را بزیر ران گرفت — وین دگر گفتی که گردون را بزیر پر گرفت
خور ز رنگ تیغ گوهر بار او گیرد شعاع — گرچه هر گوهر ز کان رنگ از شعاع خور گرفت...
ای جهانگیری که بر تو گوید و گفت آفرین — هر که اندر دست خنجر گیرد و خنجر گرفت
شاه چین را داد حکم آسمانی گوشمال — تا چرا بی حکم تو بر سر همی افسر گرفت...
تا معزی یافت از ابر قبول تو سرشک — بر زمین حکمت از تخم معانی بر گرفت
شعرهای او گرفت از یمن مدح تو شرف — وآن شرف گر بنگری امروز تا محشر گرفت
مدتی چون ذبح اسمعیل بن هاجر نمود — زانکه او را دست هجر تو همی خنجر گرفت
تا ز مدح و آفرینت چشمه خاطر گشاد — زنده گشت و قدر اسمعیل بن هاجر گرفت
چشم کابین دارد از جود تو ای صدر جهان — کز مدیح تو عروس خاطرش گوهر گرفت
گرچه شعر و شاعری در عهد ما با قیمت است — از کمال خاطر تو قیمت دیگر گرفت
یا رضای ایزدی بادی که عالی دولتی است — هر که او راه رضای ایزد داور گرفت
روی بدخواه تو بادا روز و شب نیلوفرین — کز خلاف تو دل او رنگ نیلوفر گرفت

گوهری گویا کز او شد دیده پر گوهر مرا — گرد مشکین چنبر او پشت چون چنبر مرا
عشق او سیمین و زرین کرد روی و موی من — او همی خواهد که بفریبد به سیم و زر مرا
تا مرا دل آس شد در آسیای عشق او — هست پنداری غبار آسیا بر سر مرا

دیدہ چون عبہرش بستہ ہمہ خون در تنم | تا ہمہ تن زرد شد چون دیدۂ عبہر مرا

از سرشک و از طپانچہ چہرۂ من شد چنانک | گر ببینند باز نشناسد ز نیلوفر مرا

ز آب چشم و آذر دل ہر شبی تا بامداد | قطرہ و شعلہ است در بالین و در بستر مرا

پیش داور بردم او را فتنہ شد داور بر او | تا ز رشکش داوری افتاد با داور مرا

چون ز درد دل بنالیدم مرا باور نداشت | کاشکی دیدی دلم تا داشتی باور مرا

گر طبیبان از گل و شکر علاج دل کنند | او چرا درد دل آورد از گل و شکر مرا

ہر زمان آرد بعمدا زلف را نزدیک لب | تا نماید دود دوزخ بر لب کوثر مرا

تا کہ او از شب ہمی زنجیر سازد گرد روز | عشق او چون حلقہ دارد روز و شب بر در مرا

گر ز عشقش فتنۂ یأجوج خیزد در دلم | بس بود جاہ سدیدی سد اسکندر مرا

جاہ آن صاحب کہ او شمس الشرف دارد لقب | و ز شرف کردہ است با شمس و فلک ہمسر مرا

بر سر او باشدی ہر ساعتی پرواز من | گر دہندی بر مثال مرغ بال و پر مرا

گفت گیتی از مرادش بر نگردم تا بود | آب و خاک و باد و آتش عنصر و گوہر مرا

گفت آتش گرچہ من رخشندہ و سوزندہ ام | نار خشم او کند انگشت و خاکستر مرا

باد گفت از خلق او من بہرۂ کردم نہان | تا لقب باشد جہان آرای جان پرور مرا

آب گفتا گر مرا بودی صفای طبع او | کس ندیدی تیرہ در دریا و در فرغر مرا

خاک گفتا گر مرا بودی ز حلم او نصیب | بر ہوا ہرگز نیزدی جنبش صرصر مرا

خسرو مشرق ہمی گوید کہ از تدبیر اوست | در جہانداری مسلم خاتم و افسر مرا

تا سپہدار مرا باشد چو او فرمانبری | شہریاران جہان باشند فرمان بر مرا

تا کہ شد مخدوم من در لشکر من پہلوان | چرخ لشکرگہ شد و سیارگان لشکر مرا

از نهیب تیغ مخدومم به هند و ترک و روم — طاعت است از رای و از فغفور و از قیصر مرا
یاور من فتح و نصرت باشد اندر کارزار — تا بود در فتح و نصرت تیغ او یاور مرا
صاحب عادل همی گوید که از دیدار اوست — روشنائی هر زمان افزون به چشم اندر مرا
تا همه خلق جهان را زندگانی درخور است — هست همچون زندگانی مهر او درخور مرا...
از مبارک رای او هر سه که بر من بگذرد — نصرتی دیگر بود بر دشمن دیگر مرا
گر بود بر نیزه پیش من سر گردنکشان — گر بود بر خنجر گردنکشان خنجر مرا
از نهیب تیغ من چون زر کند رخسار زرد — گر به رزم اندر ببیند پور زال زر مرا
آنچه بشنیدم به ایام ملوک روزگار — هست صد چندان به ایام ملک سنجر مرا
تا مرا دستور بوبکر است باشد کی عجب — گر بود عزم عمر یا صولت حیدر مرا
رونق کار من از تدبیر دستور من است — هیچ دستوری نباشد زین مبارکتر مرا
یار فرو ردین همی گوید که از اقبال اوست — باشد اندر زینت آفاق یاری گر مرا...
ابر گفتا از کفش یا ناله و یا شور شم — گر گواهی خواهی ببین با برق و با تندر مرا
کوه گفت از شرم حلمش عاشقم بر ماه دی — زانکه ایر از ماه دی بر سر کشد چادر مرا
بلبل شیدا همی گوید که اندر باغ او — پیشه شد رامشگری بر سرو و بر عرعر مرا
گفت نرگس می بیاد او خورم زیرا که او — بر کف سیمین نهد بر کف همی ساغر مرا
گفت لاله من دل خصمان او سوزم همی — زانکه خشمش بهره داد از دود و از اخگر مرا
کشتی دولت همی گوید که در دریای ملک — رای او بس بادبان و حلم او لنگر مرا...
جود او گوید که من بخشنده بحرم زانکه هست — از کف او کشتی و از حلم او لنگر مرا
اسپ او گوید که تا بر من سوار است آفتاب — گاه جولان هست دور گنبد اخضر مرا

ای همه ساله سخن‌گستر کف میمون تو — وقف شد بر مدح تو طبع سخن‌گستر مرا...

درّ پاک و مشک ناب از بهر شکر و مدح تو — در ضمیر و در قلم شد مدغم و مضمر مرا

من مقیمی چون توام بود در خدمت که نیست — خیمه و خرگاه و اسب و اشتر و استر مرا

در سر آن دولت که من بودم باقبال کمال — بود بی منکر همه معروف سرتاسر مرا

وندر این حضرت ز نیرنگ و دروغ عالمان — هست بی معروف سرتاسر همه منکر مرا

پیش تو در دوستداری محضری آورده ام — تا چو خوانی محضرم خوانی نکو محضر مرا...

تا مدایح یا شد اندر دفتر و دیوان من — باد پر مدح تو هم دیوان و هم دفتر مرا

از سعادت باد تا محشر بقای جسم تو — در ثنای تو زبان پر مدح تا محشر مرا...

# ظهیر فاریابی

## ۱

شرح غم تو لذت شادی بجان دهد — ذکر لب تو طعم شکر در دهان دهد

طاوس جان به جلوه در آید ز خرمی — چون طوطی لبت به حدیثی زبان دهد

شمعی است چهرهٔ تو که هر شب ز نور خویش — پروانهٔ ضیا به مه آسمان دهد

خلقی ز پرتو تو چو پروانه سوختند — کس نیست کز طریقت رویت نشان دهد

زلفت به جادوئی ببرد هر کجا دلی است — وآنگه به چشم و ابروی نامهربان دهد

هندو ندیده ام که چو ترکان جنگجوی — هرچ آیدش بدست به تیر و کمان دهد

جز زلف و چهرهٔ تو ندیدم که هیچکس — خورشید را ز ظلمت شب سایه‌بان دهد

مقبل کسی بود که ز خورشید عارضت | هجر آتش تا به سایهٔ زلفت امان دهد
گر در رخم بخندی بر من منه سپاس | کاین خاصیت همی رخ چون زعفران دهد
وقت است اگر لب تو به رسم مزوری | بیمار عشق را شکر و ناردان دهد
آن بخت کو که عاشق رنجور قوتی | یا این دل ضعیف و تن ناتوان دهد
و آن طاقت از کجا که صدائی ز درد دل | در بارگاه خسرو خسرو نشان دهد؟
فریاد من ز طارم گردون گذشت و نیست | امکان آنکه زحمت آن آستان دهد
نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای | تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد
در موضعی که چون دم روح القدس زند | نصرت همای رایت او را روان دهد
تیغش ز کلهٔ سر بی مغز دشمنان | نسرین چرخ را چو هما استخوان دهد
بیرون ز کائنات پرد صد هزار سال | سیمرغ وهم تا ز جنابش نشان دهد
در بر گریز عمر عدو صرصر اجل | نوروز را طبیعت فصل خزان دهد
اطراف باغ معرکه را تیغ آبدار | از خون کشته رنگ گل ارغوان دهد
تردامنی دشمنش از روی خاصیت | رنگ از برون جوشن و برگستوان دهد
راه نجات بسته شود بر عدو چنانک | مرگ از حذر عنان به ره کهکشان دهد
هر سر گرانی ای که کند خصم او به عمر | بازوش وقت حمله به گرز گران دهد
ای خسروی که حفظ تو هنگام اهتمام | گوگرد را ز صولت آتش امان دهد
هر جا که رایت از در تدبیر در شود | تقدیر بر وسادهٔ حکمش مکان دهد
پیر است چرخ و اختر بخت تو نوجوان | آن به که پیر نوبت خود با جوان دهد
فرّ همای سلطنت آن را بود بحق | کش حکم تو بسایه چتر آشیان دهد

هر آهنی که بر سر چوبی کنند راست — چون رمح تو چگونه قرار جهان دهد
اعجاز موسوی نه بود هر کجا کسی — چوبی شعیب وار بدست شبان دهد
صد قرن ازین جهان گذرد تا زمام ملک — اقبال در کف چو تو صاحبقران دهد
در رزم رستمی تو و در بزم حاتمی — گردون ترا عنان و قدح بهر آن دهد
یا بحر بر زنی چو به پیشت قدح نهد — وز مهر کین کشتی چو بدست عنان دهد
هر کو چو تیغ با تو زبان آوری کند — قهرت جواب او به زبان سنان دهد
در گرد بارگاه تو کیوان شب یتاق — تا روز بوسه بر قدم پاسبان دهد
شاها! خلایق از تو عزیز و توانگرند — درویش سیم سنزد که بدست هوان دهد
پوشیده زهره جامهٔ زربفت مشتری — محتاج خرقه‌ای است که در طیلسان دهد
در عهد چون تو شاهی کز فضلهٔ سحاب — دستور چرخ رایت دریا و کان دهد
شاید که بعد خدمت سی ساله در عراق — تا نم هنوز خسرو مازندران دهد؟
تا آسمان چو کسوت شب را رفو کند — گاه از شهاب سوزن و گه ریسمان دهد

یادا چنانکه کسوت عمر ترا قضا
یکسر طراز مملکت جاودان دهد

(۲)

سپیده دم چو شدم محرم سرای سرور — شنیدم آیت تُوبُوا اِلَی اللّٰه از لب حور
بگوش هوش من آمد ندا ز حضرت قدس — که ای خلاصهٔ تقدیر و زبدهٔ مقدور
جهان رباط خراب است بر گذر گه سیل — گمان مبر که بیک مشت گل شود معمور
بر آستان فنا دل منه که جای دگر — برای نزهت تو بر کشیده اند قصور

مگر تو بی خبری کاندر این مقام ترا / چه دشمنان حسودند و دوستان غیور؟
بکوش تا به سلامت به مأمنی برسی / که راه سخت مخوف است و منزلت بس دور
ببین که چند نشیب و فراز در راه است / ز آستان عدم تا به پیش گاه نشور
ترا مسافت دور و دراز در راه است / بدین دو روزه اقامت چرا شوی مغرور؟
تو در میان گروهی غریب و مهمانی / چنان مکن که بیکبارگی شوند نفور
ببین که تا شکمت سیر و تنت پوشیده است / چه مایه جانورند از تو خسته و رنجور
چه بارهاست ز تو بر تن سوام و هوام / چه داغهاست ز تو در دل وحوش و طیور
بدشت جانوری خار میخورد غافل / تو تیز میکنی از بهر حلق او ساطور
کناغ چند ضعیفی بخون دل بتنند / تو جمع آری کاین اطلس است و آن سیفور
ز کرم مرده کفن بر کشی و در پوشی / میان اهل مروت که داردت معذور؟!
بدان طمع که دهن خوش کنی ز غایت حرص / نشسته ای مترصد که قی کند زنبور
بوقت صبح نشود همچو روز معلومت / که با که باخته ای عشق در شب دیجور
که مرد در تتق کبریا نیابد راه / مگر که لشکر حرص و هوی کند مقهور
به باده دست میالای کان همه خون است / که قطره قطره چکیده است از دل انگور
دل مرا چو گریبان گرفت جذبهٔ عشق / فشاند دامن همت ز خاکدان غرور
بشد ز خاطرم اندیشهٔ می و معشوق / برفت از سرم آواز بربط و طنبور
ز هر چه گفتم و کردم کنون پشیمانم / بجز دعا و ثنای خدایگان صدور
وزیر مشرق و مغرب نصیر دولت و دین / که باد رایت عالیش تا ابد منصور
نه در حدیقهٔ فکرش وزیده باد غلط / نه بر صحیفهٔ عزمش نشسته گرد فتور

ز طول و عرض جهات کمال او صدره / مهندسان فلک معترف شده به قصور
نشسته در دل و چشم ملوک هیبت او / چنانکه صولت می در طبیعت مخمور
زهی دقایق نطقت خفی چو جرم سهها / ولیک گشته چو خورشید در جهان مشهور
صریر کلک تو در کشف مشکلات جهان / چنانکه نغمهٔ داؤد در ادای زبور
بزیر دامن افلاک خلقت آن مجمر / که کرد جیب افق را پر از بخار بخور
بگرد خطهٔ اسلام حفظت آن خندق / که می نه یابد شعری یر او مجال عبور
سوی حریم جلالت ترا همان رهبر / نمود راه، که اول کلیم را سوی طور
تو روی با علمی کرده ای که رایت صبح / بزیر سایهٔ او گم شود بوقت ظهور
ترا بحبل متین است اعتصام، چه باک / اگر گسسته شود رشتهٔ سنین و شهور
چراغ بخت تو زآن شمع بر افروخته اند / که آفتاب چو پروانه خواهد از وی نور
نهال جاه تو زآن حوض یافته است نما / که از ترشح او حاصل آمده است بحور
فراست تو چو افکند نور در عالم / نماند در تتق غیب، هیچ سرّ مستور
همای همت تو کرکسان گردون را / ز عجز و ضعف چو تیهو شمرده، بل عصفور
همیشه تا نتوان کرد دور فلک / ترا چو دور فلک باد عمر نا محصور

صلاح ملک و ملل بر عنایتت مبنی
دوام دین و دول بر کفایتت مقصور

• • •

# ملک الشعرا بہار

## ۱- کیہانِ اعظم

با مه نو زهره تابان خندد ز چرخ چنبری
چون نگین داتی جدا از حلقهٔ انگشتری

راست چون نیلوفر بشکفته بر سطح غدیر
سر زدند انجم ز سطح گنبد نیلوفری

گفتی از بنگه برون جستند ربّ النوع ها
با کمرهای مرصّع با قباهای زری

برق انجم در فضای تیره گفتی آتشیست
پاره پاره جسته در نیلی پرند ششتری

کهکشان گفتی همی پیچیده گردون بر میان
دیبهی زربفت زیر شعری خاکستری

تافته عقد پرن نزدیک راه کهکشان
همچو مجموعی گهر پیش بساط گوهری

یا یکی آوازه ای ز الماس کش گوهرفروش
گیرد اندر دست و بگمارد بچشم مشتری

آسمان تا بنگری ملکست و آفاقست و انفس
حیف باشد گر برین آفاق و انفس ننگری

مردم چشم تو زین آفاق و انفس بگذرد
خود تو مردم شو که زین آفاق و انفس بگذری

سرسری بر پا نگشته است این بنای باشکوه
هان و هان تا خود نپنداری مر آن را سرسری

هست کیهان پیکری هشیار و ذرّات ویند
این همه اختر که بینی بر سپهر چنبری

ذرّه ای از پیکر کیهان بود جرم زمین
با همه زور آزمائی با همه پهناوری

جرم غبرا ذرّه و ما و تو ذرّات وییم
کرد یزدانمان پدید از راه ذرّه پروری

باز اندر پیکر ما و تو ذرّات دگر
هست و هر یک کرده ذرّات دگر را پیکری

بین ذرّات وجود ماست از روی حساب — نسبتی کآن هست بین ماه و مهر خاوری
پیکر کیهان اعظم نیز بی شک ذرّه ای است — زان همین پیکر که هم جزویست زین صنعتگری
این همه صنعتگری ها ای پسر بهر تو نیست — چند ازین نخوت فروشی، چند ازین مستکبری؟
تو بچشم اندر نیائی پیش ذرّات وجود — ای سراسر شوخ چشمی، ای همه خیره سری!
نیک بنگر تا چرا پیدا شدند این اختران — گر بدانستی توانی دعوی نیک اختری
عشق آتش زد نخست اندر نخستین مشعله — مشعله زآن شعله شد سرگرم آذر گستری
عشق همّت بود و از همّت حرارت شد پدید — و آن حرارت کرد در کالای کیهان اخگری
ساقی آتش پاره بُد و آتش بساغر در فگند — هم در اوّل دور سرها خیره ماند از داوری
اختران جستند اندر این فضای بی فروغ — همچو آتش پارگان در دکّهٔ آهنگری
آن یکی نپتون شد آن دیگر اورانوس آن زحل — و آن دگر بهرام و آن یک تیر و آن یک مشتری
و آن مجرّه گشت یازان بر کمرگاه سپهر — همچو تیغی پر گهر در دست مرد لشکری
ذرّه ذرّه گرد شد پس گونه گون تفریق شد — تیز گرد آیند و هم بپراکنند از ساحری
عامل این سحرها عشقست و جز وی هیچ نیست — عشق پیدا کن و گر پیدا نکردی خون گری

## ۲- دماوند

ای دیو سپید پای دربند — ای گنبد گیتی ای دماوند
از سیم بسر یکی کله خود — ز آهن بمیان یکی کمربند
تا چشم بشر نبیندت روی — بنهفته بابر چهر دلبند

تا وارهی از دم ستوران      وین مردم نحس دیو مانند
با شیر سپهر بسته پیمان      با اختر سعد کرده پیوند
چون گشت زمین ز جور گردون      سرد و سیه و خموش و آوند
بنواخت ز خشم بر فلک مشت      آن مشت توئی تو ای دماوند
تو مشت درشت روزگاری      از گردش قرنها پس افکند
ای مشت زمین بر آسمان شو      بر ری بنواز ضربتی چند
نی نی تو نه مشت روزگاری      ای کوه نیم ز گفته خرسند
تو قلب فسردهٔ زمینی      از درد ورم نموده یک چند
تا درد و ورم فرو نشیند      کافور بر آن ضماد کردند
شو منفجر ای دل زمانه      وان آتش خود نهفته مپسند
خامش منشین سخن همی گوی      افسرده مباش خوش همی خند
پنهان مکن آتش درون را      زین سوخته جان شنو یکی پند
گر آتش دل نهفته داری      سوزد جانت بجانت سوگند
بر ژرف دهانت سخت بندی      بر بسته سپهر دیو پر فند
من بند دهانت بر گشایم      ور بگشایند بندم از بند
از آتش دل برون فرستم      برقی که بسوزد آن دهان بند
من این کنم و بود که آید      نزدیک تو این عمل خوشایند
آزاد شوی و بر خروشی      مانند دیو جسته از بند
هرّای تو افکند زلازل      از نیشابور تا نهاوند

وز برق تنوره‌ات بتابد ز البرز اشعه تا به الوند

• • •

ای مادر سر سپید بشنو این پند سیاه‌بخت فرزند
برکش ز سر این سپید معجر بنشین به یکی کبود اورند
بگرای چو اژدهای گرزه بخروش چو شرزه شیر ارغند
ترکیبی ساز بی مماثل معجونی ساز بی همانند
از نار و سعیر و گاز و گوگرد از دود و حمیم و بخره و گند
از آتش آهِ خلقِ مظلوم وز شعلهٔ کیفر خداوند
ابری بفرست بر سر ری بارانش ز هول و بیم و آفند
بشکن در دوزخ و برون ریز باد افرهٔ کفر کافری چند
بفگن ز پی این اساس تزویر بگسل ز هم این نژاد و پیوند
برکن ز بن این بنا که باید از ریشه بنای ظلم برکند

زین بیخردانِ سفله بستان
دادِ دلِ مردمِ خردمند

# غزلیات

میرا محبوب صراحی کی طرح ابھر رہا ہے اُس کا گلدستہ ملکہ [illegible]

~~جو شخص غلام ہو وہ دل نہ کرے قبول~~

٭ جو دل عشق کا غلام ہو وہ ایسا دل قبول نہ کرے

میں شکر
۱ میں آج کی رات محبوب کی گود میں ہوں اگرچہ مجھے موت کی
طرح سلا دیا جائے تو مجھے غم نہیں ہوگا۔

۲ جب میری تمنا پوری ہوگی تو ہلاک کر دیا جاؤں کوئی افسوس نہیں
گیا یا ہے پشیمان [illegible] کہ میں اُس کا [illegible]

۳ اے مسلمانو مجھے کافر کی گود میں [illegible] کیونکہ آج کی رات میں
اپنے محبوب کے ساتھ [illegible] ہوں

۴ میں یہی کہتا ہوں یہ مقدس [illegible] ہے یا جو کا [illegible]
اے میرے محبوب تیرے ساتھ میرے تن و من [illegible]
تصور چھایا ہوا ہوں۔

۵ کتنی اچھی یہ باغ کی ہوا جو چل رہی اور باغ
میں نیند کتنی پر کیف ہے اس وقت جب عاشق
کو بھی بلبل کا تشویش ہوتا ہے تو یہ گلستان کی ہوا
کتنی [illegible] آج کی رات دونوں آنکھوں میں اپنے محبوب کو
دیکھتا ہے اور افسوس ہے کہ کل یہی آنکھیں میرے
دوستوں کی طرف مائل ہوں گی۔

۶ دنیا کلام کی [illegible] رکھتے کہ ہمارے بیان [illegible]
بعض شیخ [illegible] میں اسی وقت [illegible] زبان کو [illegible]

# شیخ سعدی شیرازی

## (۱)

سرو بالایی به صحرا می رود — رفتنش بین، تا چه زیبا می رود
تا کدامین باغ از و خرّم ترست — کو برامش کردن آنجا می رود
می رود در راه و در اجزای خاک — مرده می گوید مسیحا می رود
این چنین بی خود نرفتی سنگدل — گر بدانستی چه بر ما می رود
اهل دل را گو: نگه دارید چشم — کآن پری پیکر به یغما می رود
هر کرا در شهر دید از مرد و زن — دل ربود، اکنون به صحرا می رود
آفتاب و سرو غیرت می برند — کآفتابی سرو بالا می رود
عقل را با عشق زورِ پنجه نیست — کار مسکین از مدارا می رود

سعدیا دل در سرش کردی و رفت
بلکه جانش نیز در پا می رود

## (۲)

یک امشبی که در آغوش شاهد شکرم — گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم
چو التماس بر آمد هلاک باکی نیست — کجاست تیر بلا؟ گو بیا که من سپرم
ببند یک نفس ای آسمان دریچهٔ صبح — بر آفتاب، که امشب خوشست با قمرم
ندانم این شب قدرست یا ستارهٔ روز — تویی برابر من، یا خیال در نظرم؟
خوشا هوای گلستان و خواب در بستان — اگر نه بودی تشویش بلبل سحرم

بدین دو دیده که امشب ترا همی بینم — دریغ باشد فردا که دیگری نگرم
سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست — بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم
میان ما بجز این پیرهن نخواهد بود — دگر حجاب شود تا بدامنش بدرم
مگوی سعدی ازین درد جان نخواهد برد
بگو کجا برم آن جان که از غمت ببرم

(۳)

خبر از عیش نه دارد که ندارد یاری — دل نخوانند که صیدش نکند دلداری
جان بدیدار تو یک روز فدا خواهم کرد — تا دگر بر نکنم دیده به هر دیداری
غم عشق آمد و غمهای دگر پاک ببرد — سوزنی باید کز پای بر آرد خاری
می حرام است ولیکن تو بدین نرگس مست — نگذاری که ز پیشت برود هشیاری
میروی خرّم و خندان و نگه می نه کنی — که نگه می کند از هر طرفت غمخواری
خبرت هست که خلقی ز غمت بی خبرند — حال افتاده نداند که نیفتد باری
سرو آزاد به بالای تو می ماند راست — لیکنش با تو میسّر نه شود رفتاری
می نماید که سر عربده دارد چشمت — مست خوابش نبرد تا نکند آزاری
سعدیا دوست نه بینی و به وصلش نه رسی
مگر آن وقت که خود را نه نهی مقداری

## سلمان ساوجی

(۱)

بیا که بی لب لعل تو کار من خام است — ز عکس روی تو آتش فتاده در جام است

مرا که چشم تو بخت است بخت در خوابست
ترا که زلف تو شام است صبح در شام است

درون صافی از اهل صلاح و زهد مجوی
که این نشانهٔ رندان دردی آشام است

مکن ملامت رندان و ذکر بدنامی
که هرچه پیش تو ننگست پیش ما نام است

دلا تو طائر قدسی درین خرابه مگرد
که نیست دانه و هر جا که میروی دام است

محلّ حادثه است این جهان درو آرام
مکن که مسکن ضیغم نه جای آرام است

برفت قافلهٔ عمر و می پزی هوسی
که رهروی تو درین وقت و این هوس خام است

رسید شام اجل بر در سرای امل
ولی چه سود که سلمان هنوز بر بام است

## ۲

عاشق سرمست را با دین و دنیا کار نیست
کعبهٔ صاحبدلان جز خانهٔ خمّار نیست

زاهدی گر میفروشد عقبی به تقوی گو بخر
لاابالی را سر سودای این بازار نیست

از سر من باز کن ساقی خرد را کاین زمان
با خیالش خلوتی دارم که جان را بار نیست

طلعتش آیینهٔ صنع است و در آیینه اش
جمله حیران اند و کس را زهرهٔ گفتار نیست

شمع ما گر پرده بر می دارد از روی یقین
در حق آتش پرستان بعد ازین انکار نیست

ما به امیّدش دل بیمار خود خوش می کنیم
گرچه ما را هیچ امیّدی بدین بیمار نیست

حال بی خوابی چشم من چه می داند کسی
کو چو شمع از اوّل شب تا سحر بیدار نیست

دامن وصلت بجان از دست دادن مشکل است
ورنه جان دادن بدست عاشقان دشوار نیست

دوش با خود راز عشق دوست گفتم غیرتش
گفت سلمان بس که هر کس محرم اسرار نیست

(۳)

در ازل عکس میِ لعلِ تو در جام افتاد / عاشق سوخته دل در طمع خام افتاد
جام را از شکرِ لعلِ لبت نُقلی کرد / راز سربستهٔ خُم در دهن عام افتاد
خال مشکین تو در عارض گندم گون دید / آدم آمد زپی دانه و در دام افتاد
باد زنّار سر زلف تو از هم بگشود / صد شکست از طرف کفر بر اسلام افتاد
عشق بر کشتن عشّاق تفاؤل میکرد / اوّلین قرعه که زد بر من بدنام افتاد
عشقم از روی طمع پردهٔ تقوی بر داشت / طبل پنهان چه زنم طشت من از بام افتاد

دوش سلمان به قلم شرح غم دل می داد
آتش اندر ورق و دود در اقلام افتاد

## خواجه حافظ شیرازی

(۱)

دوش وقت سحر از غصّه نجاتم دادند / واندران ظلمت شب آب حیاتم دادند
بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند / باده از جام تجلّی صفاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی / آن شب قدر که این تازه براتم دادند
بعد ازین روی من و آئینهٔ وصف جمال / که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند
من اگر کام روا گشتم و خوش دل چه عجب / مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند
هاتف آن روز به من مژدهٔ این دولت داد / که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند

این ہمہ شہد و شکر کز سخنم می ریزد — اجرِ صبریست کزان شاخ نباتم دادند
کیمیائیست عجب بندگی پیر مغان — خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند

ہمت حافظ و انفاس سحر خیزان بود
کز بند غم ایام نجاتم دادند

(۲)

فاش میگویم و از گفتۂ خود دل شادم — بندۂ عشقم و از ہر دو جہان آزادم
طائر گلشن قدسم چہ دہم شرح فراق — کہ درین دامگہِ حادثہ چون افتادم
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود — آدم آورد درین دیرِ خراب آبادم
کوکب بخت مرا ہیچ منجم نشناخت — یارب از مادر گیتی بچہ طالع زادم!
تا شدم حلقہ بگوش در میخانۂ عشق — ہر دم آید غمی از نو بہ مبارکبادم
گر خورد خون دلم مردمک دیدہ رواست — کہ چرا دل بہ جگر گوشۂ مردم دادم

پاک کن چہرۂ حافظ بسر زلف ز اشک
ورنہ این سیل دمادم ببرد بنیادم

(۳)

بالا بلند عشوہ گر سرو ناز من — کوتاہ کرد قصۂ زہد دراز من
دیدی دلا کہ آخر پیری و زہد و علم — با من چہ کرد دیدۂ معشوقہ باز من
می ترسم از خرابی ایمان کہ می برد — محراب ابروی تو حضور نماز من
گفتم بہ دلق زرق بپوشم نشان عشق — غماز بود اشک و عیان کرد راز من
مست است یار و یاد حریفان نمی کند — ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من

یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم آن  گردد شمامۂ کرمش کارساز من
بر خود چو شمع خنده زنان گریه می‌کنم  تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من
زاهد چو از نماز تو کاری نمی رود  هم مستی شبانه و راز و نیاز من
حافظ ز گریه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوست پرور دشمن گداز من

# کمال خجندی

(۱)

زاهدان کمتر شناسند آنچه ما را در سراست  فکر زاهد دیگر و سودای عاشق دیگر است
زاهدا دعوت مکن ما را به فردوس برین  آستان همت صاحبدلان زآن برتر است
گر برانداز خانقاه هم پیر خلوت پاک نیست  دیگران را طاعت و ما را عنایت رهبر است
می بروی گلرخان خوردن خوش است اما چه سود  این سعادت زاهدان شهر ما را کمتر است
ما به رندی در بساط قرب رفتیم و هنوز  همچنان پیر ملامتگر به پای منبر است
چون قلم انگشت بر حرف منه صوفی که من  خرقه کردم رهن بستان و سخن در دفتر است
داشت آن سودا که سر در پایت اندازد کمال
سر نهاد و همچنانش این تمنا در سر است

(۲)

قدحی بیار ساقی که ز توبه شرمسارم  سر آن ندارم اکنون که به زهد سر در آرم

من از آن می که خوردم ز ازل بیاد لعلت | بدو چشم نیم مستت که هنوز در خمارم
نروم بر طعن دشمن ز درش به هیچ پایی | که سری نهادم اینجا که به تیغ بر ندارم
بنظارهٔ گلستان جمالِ او چو نرگس | همه چشم باشم آن دم که ز خاک سر بر آرم
زمیِ مغانه امشب کم و بیش هر چه باشد | بدهید ای حریفان بدهید انتظارم
قدحی نمای صوفی که ز رسم به دَیرِ معنی | که ز خانقاهِ صورت نگشود هیچ کارم

(۳)

لب می گزد چو چشم گشایم به دیدنش | خوشتر ز دیدنست مرا لب گزیدنش
لرزان دلم ز بیم جدائیست همچو برگ | بنگر ز شاخ لرزه بوقت بریدنش
چندان که با قدت صفت سرو می کنند | پست است این سخن نتوانم شنیدنش
چون صید از کشیدن دام او فتد به بند | دام دل است زلف تو خواهم کشیدنش
دل در کمند زلف تو گو می کن اضطراب | صیّاد را ز مرغ خوش آید تپیدنش

درجان چو درد عشق تو آرامگاه ساخت
درمان مبادم ار طلبم آرمیدنش

# ۵ وحشی بافقی ✓

بیتر

(۱)

ابروی تو جنبید و خدنگی ز کمان جست | بر سینه چنان خورد که از جوشن جان جست
این چشم چه بود آه که ناگاه گشودی | این فتنه دگر چیست که از خواب گران جست

من بودم و دل بود و کناری و فراغی — این عشق کجا بود که ناگه بمیان جست
در جرگۂ او گردن جان بست به فتراک — هر صیدّ که از قید کمند دگران جست
گردن بنه ای بستۂ زنجیر محبّت — کز زحمت این بند بکوشش نتوان جست
گفتم که مگر پاس تف سینه توان داشت — حرفی به زبان آمد و آتش ز دهان جست
وحشی می منصور به جام است مخمور هان!
ناگاه شدی بیخود و حرفی ز زبان جست

(۲)

ترسم درین دلهای شب از سینه آهی سر زند — برقی ز دل بیرون جهد آتش به جایی در زند
از عهده چون آید برون گر بر زمین آید سری — آن نیمه‌های شب که او با مدّعی ساغر زند
کوس نبرد ما مزن اندیشه کن کز خیل ما — گر یک دعا تازد برون بر یک جهان لشکر زند
آتش فشان است این هوا پیرامن ما نگذری — خصمی ببال خود کند مرغی که این جا پر زند
می بی صفائی بی نوا وقت است اگر در بزم ما — ساقی میی دیگر دهد مطرب رهی دیگر زند
ما را درین زندان غم من بعد نتوان داشتن — بندی مگر بر پا نهد قفلی مگر بر در زند
وحشی ز بس آزردگی زهر از زبانم می چکد
خواهم دلیری کاین زمان خود را برین خنجر زند

(۳)

روزی این بیگانگی بیرون کند از خوی خویش — آشنای ما شود ما را بخواند سوی خویش
هم رسد روزی که در کار بد آموز افگند — این گره کامروز افگندست بر ابروی خویش
لازم ناکامی عشق است استغنای حسن — نیست جای شکوه گر بیراندم از کوی خویش

چون پستدم باز فتراک تو زیر پا فگن — این سری کز بار او فرسوده ام زانوی خویش

سود وحشی چهره بر خاک درش چندان که شد
هم خجل از راه او هم منفعل از زردی خویش

# فروغی بسطامی

(۱)

یک شب آخر دامن آهِ سحر خواهم گرفت — داد خود را زآن مهِ بیداد گر خواهم گرفت
چشم گریان را به طوفان بلا خواهم سپرد — نوک مژگان را به خوناب جگر خواهم گرفت
انتقامم را ز زلفش مو به مو خواهم کشید — آرزویم را ز لعلش سر به سر خواهم گرفت
یا به زندان فراقش بی نشان خواهم شدن — یا گریبان وصالش بی خبر خواهم گرفت
یا به حاجت در برش دست طلب خواهم گشاد — یا به حجت آستین بر چشم تر خواهم گرفت
گر نخواهد دامن امروز داد آن شاه حسن — دامنش فردا به نزد داد گر خواهم گرفت
باز اگر بر منظرش روزی نظر خواهم فگند — کام چندین ساله را از یک نظر خواهم گرفت
یا سر و پای مرا در خاک و خون خواهد کشید — یا برو دوشش ورا در سیم و زر خواهم گرفت

گر فروغی ماه من برقع ز رو خواهد فگند
صد هزاران عیب بر شمس و قمر خواهم گرفت

(۲)

شاهد به کام و شیشه به دست و سبو به دوش — مستانه می رسم ز در پیر می فروش

خواهی که کام دل ببری لعل وی ببوس
خواهی که نیش غم نخوری جام می بنوش

مائیم وکوی عشق و درونی پراز خراش
مائیم و بزم شوق و دهانی پر از خروش

دانی که داد بلبل شیدا ز دست کیست؟
از دست آن که کرد لب غنچه را خموش

مرغی که می پرد بر لب بام آن پری
پس طعنه می زند پر او بر پر سروش

گر چشم فیض داری از آن چشمهٔ کرم
ای دل بسینه خون شو وای چشم تر بجوش

من والهِ جمالِ تو با صد هزار چشم
من بندهٔ خطاب تو با صد هزار گوش

نی جهد از آن دهان نه رسد هیچکس بکام
تا هست ممکن تو فروغی بجان بکوش

(۳)

خوش آنکه حلقه های سر زلف وا کنی
دیوانگان سلسله ات را رها کنی

کار جنون ما به تماشا کشیده است
یعنی تو هم بیا که تماشای ما کنی

تو عهد کرده ای که نشانی بخون مرا
من جهد کرده ام که بعهدت وفا کنی

من دل ز ابروی تو نه بُرّم بر استی
با تیغ کج اگر سرم از تن جدا کنی

گر عمر من وفا کند ای ترک تند خوی
چندان وفا کنم که تو ترک جفا کنی

تا کی در انتظار قیامت توان نشست
برخیز تا هزار قیامت بپا کنی

دانی که چیست حاصل انجام عاشقی
جانانه را ببینی و جان را فدا کنی

شکرانه ای که شاه نکویان شدی بحسن
می باید التفات بحال گدا کنی

آفاق را گرفت فروغی فروغ تو
وقت است اگر بدیدهٔ افلاک جا کنی

محبوب
جفور

نور جو دینا
بجلس
آسمان

# صائب تبریزی

(۱)

نو بهار است سرانجام زری باید کرد
بخرابات ز مسجد گذری باید کرد

پیش ازان کاین دل صد پاره پریشان گردد
فکر شیرازه ز موی کمری باید کرد

زر به زر هر که دهد نیست پشیمان شدنش
نقد جان صرف ره سیمبری باید کرد

تا چو یاقوت مگر سنگ تو گوهر گردد
سالها خدمت روشن گهری باید کرد

لا ابالی ست حقیقت همه جا می باشد
بخرابات مغان هم گذری باید کرد

چون به بی حاصلی آزاد توان شد چون سرو
چه ضرور است تلاش ثمری باید کرد

تا به کی خرج تماشای جهان خواهی کرد
در سرانجام خود آخر نظری باید کرد

پیش ازین کین قفس تنگ بهم در شکند
فکر بالی و سرانجام پری باید کرد

از سفر کردن خاطر نه شود کار تمام
صائب از خویش چو مردان سفری باید کرد

(۲)

خیزید تا ز عالم صورت سفر کنیم
تا روشن است راه خرابات سر کنیم

هر چند نیست قافله درکار شوق را
بوئی کشیم و همسفران را خبر کنیم

چون مور در هوای شکر پر بر آوریم
بر هم زنیم بال و ز گردون گذر کنیم

از دودمان شعله بگیریم همتی
پرواز تا به اوج فنا چون شرر کنیم

هر چند رهروان سخن و راه گفته اند
ما طی کنیم راه و سخن مختصر کنیم

یا ہمچو موج برلب دریا شویم محو    یا چون حباب سر ز دل بحر بر کنیم

تا می توان به عالم معنی سفر نمود
صائب چرا به عالم صورت سفر کنیم

(۳)

اگر دل از علایق کنده باشی    بمنزل بار خود افکنده باشی
چنان گرم از بساط خاک بگذر    که شمع مردم آینده باشی
فلک ها را توانی پشت سر دید    به نور عشق اگر دل زنده باشی
ثنا گوی تو باشد ہر گیاہی    اگر سرچشمۂ زاینده باشی
مکن چون صبح دم در فیض تقصیر    که دایم بالب پرخنده باشی
کم از گوی سعادت نیست فردا    سری کز شرم پیش افکنده باشی
اگر شب را چو انجم زنده داری    ہمیشه با رخ تابنده باشی

توانی کوس شاہی زد در آفاق
اگر صائب خدا را بنده باشی

## شیخ یعقوب صرفی کشمیری

(۱)

گیتی نمای آئینۂ صاف جام ما    دور جم است و عہد سکندر بکام ما
آئینۂ خدای نما جام باده است    ای غافل از خدا چه کنی عیب جام ما

پارسا جو وقت اٹھ والا

مارا چه عیب میکنی ای شیخ صبح خیز — روشن تر آمد است ز صبح تو شام ما

در صیدگاه همّت مردان عجب مدان — عنقای قاف قریب گرافتد به دام ما

نه میل دُنیی و نه تمنّای آخرت — یعنی برون بود ز دو عالم مقام ما

تا گشته ایم ساقی میخانهٔ شهود — محروم هیچکس نه شد از فیض عام ما

انصاف ده برای خدا صرفیا ملاف

چون خود هنوز پخته نه شد کار خام ما

(۲)

چون جانب چمن گذر آن سرو ناز کرد — شمشاد و سرو را قدِ مش سرفراز کرد

کوتاه ساخت رشتهٔ عمرم به پیچ و تاب — مشّاطه ای که دست به زلفش دراز کرد

در دیده ام جمال حقیقت نمود رو — تا چشم من نظارهٔ حسن مجاز کرد

رو کرد مدّعی به تو ناشسته دل ز غیر — بی دین نگر بغیر طهارت نماز کرد

هر چند کردمش پی هم صد نیاز پیش — بیش از نیاز های من آن شوخ ناز کرد

یکشود یار من دهن از بهر پرسشم — بر درد مند خود در مقصود باز کرد

محراب ابروان ترا دید غالبا

صرفی که سجده ها به زمین نیاز کرد

(۳)

وصف رخت شنیده به سوی تو آمدیم — بهر نظارهٔ مه روی تو آمدیم

ای آنکه هست قبلهٔ اهل صفا رخت — بهر طواف کعبهٔ کوی تو آمدیم

از بسکه وصف روی تو کردند نیکوان — در آرزوی روی نکوی تو آمدیم

ای موی حلقه حلقۂ تو دام مرغ جان
از جان اسیر حلقۂ موی تو آمدیم

چشم نظاره ایست ز عین عنایتت
چون باز دیده کرده بسوی تو آمدیم

صرفی صفت اسیر کمند محبتت
از حسن روی و خوبی خوی تو آمدیم

# محمد حسین شهریار تبریزی

۱

آمدی جانم بقربانت، ولی حالا چرا؟
بی وفا، حالا که من افتاده ام از پا چرا؟

نوش دارو‌ئی و بعد از مرگ سهراب آمدی
سنگدل این زودتر میخواستی، حالا چرا؟

عمر ما را مهلت امروز و فردای تو نیست
من که یک امروز مهمان توام، فردا چرا؟

نازنینا ما به ناز تو جوانی داده ایم
دیگر اکنون با جوانان ناز کن با ما چرا؟

شور فرهادم به پرسش سر بزیر افکنده بود
ای لب شیرین جواب تلخ سربالا چرا؟

ای شب هجران که یکدم در تو چشم من نخفت
این قدر با بخت خواب آلود من لالا چرا؟

آسمان چون جمع مشتاقان پریشان میکند
در شگفتم من نمی پاشد ز هم، دنیا چرا؟

در خزان هجر گل ای بلبل طبع حزین
خامشی شرط وفاداری بود، غوغا چرا؟

شهریارا بی حبیب خود نمی کردی سفر
این سفر راه قیامت میروی تنها چرا؟

(۲)

برو ای ترک که ترک تو ستمگر کردم / حیف از آن عمر که در پای تو من سر کردم

عهد و پیمان تو با ما و وفا با دگران / ساده دل من که قسمهای تو باور کردم

بخدا کافر اگر بود به رحم آمده بود / زان همه ناله که من پیش تو کافر کردم

در و دیوار بحال دل من زار گریست / هر کجا نالهٔ ناکامی خود سر کردم

اشک از آویزهٔ گوش تو حکایت میکرد / پند از این گوش پذیرفتم، از آن در کردم

ای بسا شب بامیدی که زنی حلقه به در / دیده را حلقه صفت دوخته بر در کردم

شهریارا به جفا کرد چو خاکم پامال
آنکه من خاک رهش را بسر افسر کردم

(۳)

یاد آنکه جز بروی منش دیده وا نه بود / وان سست عهد جز سری از ما سوا نه بود

امروز در میانه کدورت نهاده پای / آن روز در میان من و دوست جا نه بود

کس دل نمی دهد به حبیبی که بی وفاست / اول حبیب من بخدا بی وفا نه بود

دل با امید وصل بجان خواست درد عشق / آن روز درد عشق چنین بی دوا نه بود

از من گذشت و من هم از او بگذرم ولی / یا چون منی به غیر محبت روا نه بود

دوشم نه خفت دیده به بالین دل ولی / مسکین دلم به زحمت مردم رضا نه بود

اکنون بکودکی که نه بودم اسیر عشق / افسوس می خورم که دلم با خدا نه بود

گرنای دل نه بود و دم آه سرد ما / بازار شوق و گرمی شور و نوا نه بود

سوزی نه داشت شعر دل انگیز شهریار
گر همرهٔ ترانهٔ ساز صبا نه بود

# محمد حسین رہی معیری

(۱)

آنقدر با آتش دل ساختم، تا سوختم — بی تو ای آرام جان یا ساختم یا سوختم
پای تا سر ناز من، ای شمع بزم افروز غیر — بی تو چون شمع سحر گاهی سراپا سوختم
آتشم بر جان و بر لب خنده بود از شرم غیر — بی تو ای گل، گاه پنهان، گاه پیدا سوختم
سردمهری بین که کس بر آتشم آبی نه زد — گرچه همچون شمع از گرمی بهر جا سوختم
سوختم از آتش دل در میان موج اشک — شور بختی بین، که در آغوش دریا سوختم
سوختم اما نه چون شمع طرب در بین جمع — لاله ام، کز داغ تنهائی به صحرا سوختم
همچو آن شمعی که افروزند پیش آفتاب — سوختم در پیش مهرویان و بی جا سوختم

جان پاک من رہی خورشید عالمتاب بود
رفتم و از ماتم خود عالمی را سوختم

(۲)

ای صبح نو دمیده، بنا گوش کیستی؟ — وی چشمۂ حیات، لب نوش کیستی؟
از جلوۂ تو سینه چو گل چاک شد مرا — ای خرمن شکوفه! بر دوش کیستی؟
همچون هلال بهر تو آغوش من تهی است — ای کوکب امید! در آغوش کیستی؟
مهر منیر را نه بود جامۂ سیاه — ای آفتاب حسن! سیه پوش کیستی؟
امشب کمند زلف ترا تاب دیگر است — ای فتنه! در کمین دل و هوش کیستی؟
ما لاله سان ز داغ تو نوشیم خون دل — تو همچو گل حریف قدح نوش کیستی؟

ای عندلیب گلشن شعر و ادب رهی
نالان به یاد غنچهٔ خاموش کیستی؟

(۳)

نه دل مفتونِ دلبندی، نه جان مدهوش دلخواهی    نه بر مژگان من اشکی، نه بر لبهای من آهی
نه جان بی نصیبم را پیامی از دلارامی    نه شام بیفروغم را نشانی از سحرگاهی
نیابد محفلم گرمی، نه از شمعی نه از جمعی    ندارد خاطرم الفت نه با مهری نه با ماهی
بدیدار اجل باشد اگر شادی کنم روزی    به بخت واژگون باشد اگر خندان شوم گاهی
کیم من؟ آرزو گم کرده ای تنها و سرگردان    نه آرامی نه امیدی نه همدردی نه همراهی
گهی افتان و خیزان چون غباری در بیابانی    گهی خاموش و حیران چون نگاهی بر نظرگاهی

رهی تا چند سوزم در دل شبها چو کوکبها
به اقبال شرر نازم که دارد عمر کوتاهی

## هوشنگ ابتهاج سایه

(۱)

نه شود فاش کسی آنچه میان من و تست    تا اشارات نظر نامه رسان من و تست
گوش کن با لب خاموش سخن میگویم    پاسخم گو به نگاهی که زبان من و تست
روزگاری شد و کس مرد ره عشق ندید    حالیا چشم جهانی نگران من و تست
گرچه در خلوت راز دل ما کس نرسید    همه جا زمزمهٔ عشق نهان من و تست

گو بہار دل و جان باش و خزان باش ارنہ — ای بسا باغ و بہاران کہ خزان من و تست
این ہمہ قصّۂ فردوس و تمنّای بہشت — گفتگوئی و خیالی ز جہان من و تست
نقش ما گو ننگارند بہ دیباچۂ عقل — ہر کجا نامۂ عشق است نشان من و تست

سایہ ز آتشکدۂ ماست فروغ مہ و مہر
وہ ازین آتش روشن! کہ بجان من و تست

(۲)

امشب بہ قصّۂ دل من گوش می کنی — فردا مرا چو قصّہ فراموش می کنی
دستم نمی رسد کہ در آغوش گیرمت — ای ماہ! با کہ دست در آغوش می کنی؟
در ساغر تو چیست کہ با جرعۂ نخست — ہشیار و مست را ہمہ مدہوش می کنی؟
می جوش می زند بہ دل خم، بیا ببین — یادی اگر ز خون سیاووش می کنی
گر گوش میکنی سخنی خوش بگویمت — بہتر ز گوہری کہ تو در گوش می کنی
جام جہان ز خون دل عاشقان پر است — حرمت نگاہ دار، اگر نوش می کنی

سایہ چو شمع شعلہ در افکندہ ای بجمع
زین داستان کہ با لب خاموش می کنی

# مثنویات

# انتخاب

از

# مثنوی مولانا جلال الدین رومی

## عشق

هر کرا جامه ز عشقی چاک شد　　او ز حرص و عیب کلّی پاک شد
شاد باش ای عشق پر سودای ما　　ای طبیب جمله علّت های ما
ای دوای نخوت و ناموس ما　　ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد　　کوه در رقص آمد و چالاک شد

★ ★

عاشقی پیداست از زاری دل　　نیست بیماری چو بیماری دل
علّت عاشق ز علّتها جداست　　عشق اصطرلاب اسرار خداست
هر چه گویم عشق را شرح و بیان　　چون به عشق آیم خجل باشم از آن
گرچه تفسیر زبان روشن گر است　　لیک عشق بی زبان روشن تر است
خود قلم اندر نوشتن می شتافت　　چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت

## نیستی

آن یکی نحوی به کشتی در نشست　　رو به کشتی بان نمود آن خود پرست

گفت هیچ از نحو خواندی؟ گفت: لا　　گفت: نیم عمر تو شد در فنا
دل شکسته گشت کشتی بان زتاب　　لیک آن دم گشت خاموش از جواب
باد کشتی را به گردابی فگند　　گفت کشتی بان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو　　گفت: نی از من تو سبّاحی مجو
گفت: کل عمرت ای نحوی فناست　　زانکه کشتی غرق در گرداب‌هاست
محو می باید نه نحو اینجا بدان　　گر تو محوی بی خطر در آب ران
آب دریا مرده را برسر نهد　　ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمُردی تو ز اوصاف بشر　　بحر اسرارت نهد بر فرق سر

## تعصّب

این جهان همچون درخت است ای غلام　　ما برو چون میوه های نیم خام
سخت گیرد خام ها مر شاخ را　　ز آنکه زیبا نیست و در خور کاخ را
چونکه پخت و گشت شیرین لب گزان　　سست گیرد شاخها را بعد ازان
سخت گیری و تعصّب خامی است　　تا جنینی کار خون آشامی است

## جبر

هرکه ماند از کاهلی بی شکر و صبر　　او همین داند که گیرد پای جبر
هرکه جبر آورد خود رنجور کرد　　تا همان رنجوریش در گور کرد
جبر چه بود؟ بستن اشکسته را　　یا پیوستن رگی بگسسته را

چون درین راه پای خود شکسته ای — بر کری می خندی چو پا را بسته ای
و آنکه پایش در ره کوشش شکست — در رسید او را بُراق و بر نشست

✡ ✡

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه — آنچه کردم بود آن حکم اله
گفت شحنه آنچه من هم می کنم — حکم حق است ای دو چشم روشنم

## زبان

ای زبان تو بس زیانی مر مرا — چون توئی گویا چه گویم من ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی — چند این آتش درین خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان می کند — گرچه هر چه گوئیش آن می کند
ای زبان هم گنج بی پایان توئی — ای زبان هم رنج بی درمان توئی

## ترک شهوت

ترک شهوتها و لذتها سخاست — هر که در شهوت فرو شد برنخاست
این سخا شاخیست از سرو بهشت — وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقی است این ترک هوی — برکشد این شاخ جان را بر سما

## حلم

از علی آموز اخلاص عمل — شیر حق را دان مطهّر از دغل

در غزا بر پهلوانی دست یافت — زود شمشیری برآورد و شتافت
او خدو انداخت بر روی علی — افتخار هر نبی و هر ولی
در زمان انداخت شمشیر آن علی — کرد او اندر غزایش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل — از نمودن عفو و رحمت بی محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی — از چه افگندی مرا بگذاشتی .....
گفت من تیغ از پی حق می زنم — بندهٔ حقم نه مامور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا — فعل من بر دین من باشد گوا
من چو تیغم پر گهرهای وصال — زنده گردانم نه کشته در قتال
که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد — کوه را کی در رباید تند باد
آن که از بادی رود از جا خسی است — زانکه باد ناموافق خود بسی است
باد خشم و باد شهوت باد آز — برد او را که نه بود اهل نیاز
خشم بر شاهان شه و ما را غلام — خشم را هم بسته ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زده است — خشم حق بر من چو رحمت آمده است
چون در آمد علتی اندر غزا — تیغ را دیدم نهان کردن سزا
هم نبردش گفت: از بهر خدا — شرح کن این را و بپذیرم هلا
گفت امیر المؤمنین با آن جوان — که به هنگام نبرد ای پهلوان
چون خدو انداختی در روی من — نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا — شرکت اندر کار حق نه بود روا
نقش حق را هم به امر حق شکن — بر زجاجهٔ دوست سنگ دوست زن

گفت من تخم جفا می کاشتم — من ترا نوعی دگر پنداشتم
من غلام آن چراغ چشم جو — که چراغت روشنی پذرفت ازو
من غلام موج آن دریای نور — که چنین گوهر برآرد در ظهور
عرضه کن بر من شهادت را که من — مر ترا دیدم سرافراز زمین
قرب پنجاه کس ز خویش و قوم او — عاشقانه سوی دین کردند رو
او به تیغ حلم چندین خلق را — وا خرید از تیغ چندین خلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیز تر
بل ز صد لشکر ظفر انگیز تر

# انتخاب

## از

# مثنوی شاهنامه نوشتهٔ فردوسی طوسی

## شب

شبی چون شبه روی شسته به قیر — نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
دگر گونه آرایشی کرد ماه — بسیج گذر کرد بر پیش گاه
شده تیره اندر سرای درنگ — میان کرده باریک و دل کرده تنگ
ز تاجش سه بهره شده لاجورد — سپرده هوا را به زنگار گرد
سپاه شب تیره بر دشت و راغ — یکی فرش افگنده چون پرّ زاغ

چو پولادِ زنگار خورده سپهر — تو گفتی به قیر اندر اندوده چهر
نمودم ز هر سو به چشم اهرمن — چو مار سیه باز کرده دهن
هر آنگه که بر زد یکی باد سرد — چو زنگی بر انگیخت ز انگشت گرد
چنان گشت باغ و لب جویبار — کجا موج خیزد ز دریای قار
فرو مانده گردون گردان بجای — شده سست خورشید را دست و پای
زمین زیر آن چادر قیرگون — تو گفتی شدستی بخواب اندرون
جهان را دل از خویشتن پر هراس — جرس بر گرفته نگهبانِ پاس
نه آوای مرغ و نه هرّای دد — زمانه زبان بسته از نیک و بد

## نادان

ز نادان بنالد دل سنگ و کوه — از یرا نه دارد بر کس شکوه
نه داند از آغاز انجام را — نه از ننگ داند همی نام را
نکوهیده در کار نزد گروه — نکوهیده تر نزد دانش پژوه
یکی آن که داور بود پر دروغ — نگیرد بر مرد دانا فروغ
پزشکی که باشد به تن دردمند — ز بیمار چون باز دارد گزند

## سخن نرم

سخن چون برابر شود با خرد — روان سراینده رامش برد
کسی را که اندیشهٔ خوش بود — بدان ناخوشی رای او کش بود

همی خویشتن را چلیپا کند — به پیش خردمند رسوا کند
ولیکن نه بیند کس آهوی خویش — ترا روشن آید همی خوی خویش
چو دانا پسندد پسندیده گشت — بجوی تو در آب چون دیده گشت
تو چندان که باشی سخنگوی باش — خردمند باش و جهانجوی باش
چو رفتی سر و کار با ایزد است — اگر نیک باشدت کار ار بد است
نگر تا چه کاری همان بدروی — سخن هر چه گوئی همان بشنوی
درشتی ز کس نشنوی نرم گوی — سخن تا توانی به آزرم گوی

* * *

ز گیتی دو چیز است جاوید و بس — دگر هر چه باشد نه ماند بکس
سخن گفتن نغز و کردار نیک — بماند چنان تا جهان است ریک
ز خورشید و از آب و از باد و خاک — نه گردد تبه نام و گفتار پاک
چو دانش تنت را نگهبان بود — همه زندگانیت آسان بود

## چرخ بازیگر

به بازیگری ماند این چرخ مست — که بازی نماید به هفتاد دست
زمانی به باد و زمانی به میغ — زمانی به خنجر زمانی به تیغ
زمانی دهد تخت و تاج و کلاه — زمانی غم و خواری و بند و چاه
همی خورد باید کسی را که هست — منم تنگ دل تا شدم تنگدست
اگر خود نزادی خردمند مرد — ندیدی به گیتی همی گرم و سرد

بزاد و بسختی و ناکام زیست
بدان زیستن زار باید گریست

به انجام خاک است بالین اوی
دریغ آن دل و رای و آیین اوی

ترجمے واراز سمان

چه گوییم ازین گنبد تیز گرد
که هرگز نیاساید از کار کرد

یکی را همی تاج شاهی دهد
یکی را بدریا به ماهی دهد

یکی را برهنه سر و پا و دست
نه آرام خورد و نه جای نشست

یکی را دهد توشه از شهد و شیر
بپوشد به دیبا و خز و حریر

سرانجام هر دو بخاک اندرند
بتاریک دم هلاک اندرند

# نیکوئی

بیا تا جهان را به بد نسپریم
به کوشش همه دست نیکی بریم

نه باشد همی نیک و بد پایدار
همان به که نیکی بود یادگار

همان گنج دینار و کاخ بلند
نخواهد بدن مر ترا سودمند

سخن ماند از تو همی یادگار
سخن را چنین خوار مایه مدار

فریدون فرخ فرشته نه بود
به مشک و به عنبر سرشته نه بود

به داد و دهش یافت آن نیکوئی
تو داد و دهش کن فریدون توئی

# هشیار باش

بی آهو کسی نیست اندر جهان
تن و جان چو بسیار و اندر نهان

بچیزی ندارد خردمند چشم — کز و باز ماند بپیچد ز خشم
تنومند کو را خرد یار نیست — به گیتی کس او را خریدار نیست
ز دانش نخستین به یزدان گرای — که او هست و باشد همیشه به جای
بدو بگروی کام دل یافتی — رسیدی به جائی که بشتافتی
دگر دانش آنست کز خوردنی — فراز آری از روی آوردنی
به خورد و به پوشش به پاکی گرای — بدین دار از فرمان یزدان بپای
چو آیدت روزی به چیزی نیاز — به دست و به گنج بخیلان میاز
هم از پیشه ها آن گزین کاندر اوی — زنامش نه گردد نهان آبروی
همان دوستی با کسی کن بلند — که باشد به سختی ترا یارمند
تو بر انجمن خامشی برگزین — چو خواهی که یکسر کنند آفرین
چو گوئی همان گو که آموختی — به آموختن در جگر سوختی
زبان در سخن گفتن آژیر کن — خرد را کمان و زبان تیر کن
چو رزم آیدت پیش هشیار باش — تنت را ز دشمن نگهدار باش

## کوشش

هر آن کس که جوید همی برتری — هنرها بباید بدین داوری
یکی رای و فرهنگ باید نخست — دوم آزمایش بباید درست
سیم یار باید به هنگام کار — به هر نیک و بد بر گرفتن شمار
چهارم خرد باید و راستی — بشستن دل از کژی و کاستی

به پنجم گرت زورمندی بود — به تن کوشش آری بلندی بود
ازین هر دو چون جفت گردد سخن — هنر خیره بی آزمایش مکن
چو کوشش نه باشد تن زورمند — نیارد سر آرزوها به بند

## با خردمندان نشین

بیاموز و بشنو ز هر دانشی — بیابی ز هر دانشی رامشی
ز جود و ز بخشش میاسای هیچ — همه دانش و داد دادن بسیچ
دگر با خردمند مردم نشین — که نادان نه باشد بر آئین و دین
که دانا اگر دشمن جان بود — به از دوست مردی که نادان بود

## سنگدل

پسنده کنم زین جهان گوشه ای — به کوشش فراز آورم توشه ای
میازار موری که دانه کش است — که جان دارد و جان شیرین خوش است
سیاه اندرون باشد و سنگدل — که خواهد که موری شود تنگدل

* * *

# رباعیات

B.A

# ابوسعید ابوالخیر

(۱)

ای دل چو فراقش رگ جان بگشودت
منمای بکس خرقهٔ خون آلودت
می نال چنانکه نشنوند آوازت
می سوز چنانکه بر نیاید دودت

(۲)

چشمی دارم همه پُر از دیدن دوست
با دیده مرا خوش است چون دوست دراوست
از دیده و دوست فرق کردن نتوان
یا اوست درون دیده یا دیده خود اوست

(۳)

جسمم همه اشک گشت و چشمم بگریست
در عشق تو بی جسم همی باید زیست
از من اثری نماند این عشق ز چیست
چون من همه معشوق شدم عاشق کیست

(۴)

از واقعهٔ تُرا خبر خواهم کرد
و آن را به دو حرف مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاک نهان خواهم شد
با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد

(۵)

ای روی تو مهر عالم آرای همه
وصل تو شب و روز تمنای همه
گر با دگران به ز منی، وای بمن
ور با همه کس همچو منی، وای همه

# مسعود سعد سلمان

(۱)

یا همّت باز باش و یا کبر پلنگ زیبا بگه شکار و پیروز بجنگ
کم کن بر عندلیب و طاؤس درنگ کانجا همه بانگ آمد و اینجا همه رنگ

(۲)

در ماه چه روشنی که در روی تو نیست؟ در خلد چه خرمی که در کوئی تو نیست؟
مشک ختنی چو زلف خوشبوی تو نیست یکسر هنری عیب تو جز خوی تو نیست

(۳)

آن راکه تو در دلی خرد در سر اوست و آن راکه تو رہبری فلک چاکر اوست
آن راکه به بالین تو یکشب سر اوست سرو و گل و مهر و ماه در بستر اوست

# عمر خیّام

(۱)

جامیست که عقل آفرین می زندش صد بوسہ ز مهر بر جبین می زندش
این کوزه گر دهر چنین جام لطیف می سازد و باز بر زمین می زندش

(۲)

ای آنکه نتیجۂ چهار و هفتی وز هفت و چهار دایم اندر تفتی
می خور که هزار بار بیشت گفتم باز آمدنت نیست چو رفتی، رفتی

(۳)

دیوان دنیا

مائیم و می و مطرب و این کنج خراب جان و دل و جام و جامه پر درد شراب
فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب آزاد ز باد و خاک و از آتش و آب

(۴)

ای بس که نه باشیم و جهان خواهد بود نی نام ز ما و نه نشان خواهد بود
زین پیش نه بودیم و نبُد هیچ خلل زین پس چو نباشیم همان خواهد بود

(۵)

خیام! اگر ز باده مستی خوش باش با لاله رخی اگر نشستی خوش باش
چون عاقبت کار جهان نیستی است انگار که نیستی چو هستی خوش باش

# سنائی غزنوی

(۱)

در دست منت همیشه دامن بادا وآنجا که ترا پای سر من بادا
بر گم نه بود که کس ترا دارد دوست ای دوست همه جهانت دشمن بادا

(۲)

گر آمدنم ز من بدی نامدمی ور نیز شدن ز من بدی کی شدمی
به زین نبدی که اندرین دیر خراب نه آمدمی نه بودمی نه شدمی

(۳)

تا هشیاری به طعم مستی نرسی تا تن ندهی به جان پرستی نرسی

تا در رهِ عشق دوست چون آتش و آب
از خود نه شوی نیست به هستی نه رسی

## فیضی دکنی

―――(۱)―――

عاشق که غم از جان خرابش نه رود
تا جان بود از جان تب و تابش نه رود
خاصیّت سیماب بود عاشق را
تا کشته نه گردد اضطرابش نه رود

―――(۲)―――

آن روز که کردند شمار من و تو
بردند ز دست اختیار من و تو
فارغ بنشین که کارساز دو جهان
پیش از من و تو ساخته کار من و تو

―――(۳)―――

ما عقل به صد جام لبالب ندہیم
یک پرتو دل بہ ہفت کوکب ندہیم
با ما ز فروغ شب ماہتاب مگو
ما یک دمِ صبح را بہ صد شب ندہیم

## دکتر اقبال لاہوری

―――(۱)―――

برون کن کینہ را از سینۂ خویش
کہ دود خانہ از روزن برون بہ
زکشتِ دل مدہ کس را خراجی
مشو ای دہخدا غارت گردہ

―――(۲)―――

شنیدم در عدم پروانہ میگفت
دمی از زندگی تاب و تبم بخش

پریشان کن سحر خاکسترم را ولیکن سوز و سازِ یک شبم بخش

(۳)

چه می پرسی میان سینه دل چیست خرد چون سوز پیدا کرد دل شد
دل از ذوقِ تپش دل بود لیکن چو یک دم از تپش افتاد گل شد

(۴)

میارا بزم بر ساحل که آنجا نوای زندگانی نرم خیز است
بدریا غلط و با موجش در آویز حیات جاودان اندر ستیز است

(۵)

تراش از تیشهٔ خود جادهٔ خویش براه دیگران رفتن عذاب است
گر از دست تو کار نادر آید گناهی هم اگر باشد ثواب است

✡ ✡ ✡

تمام شد بہارِ سخن